# نان و حلوای شیخ بهاء الدین محمد عاملی

جبل بسم الله الرحمن الرحیم

ایها اللاهی عن العهد القدیم / ایها الساهی عن النهج القویم

استمع ماذا یقول العندلیب / حیث یروی من احادیث الحبیب

مرحبا ای پیک فرخ فال من / مرحبا ای مایهٔ اقبال من

مرحبا ای بلبل دستان سرا / کامده از جانب بستان سرا

یا برید الحی اخبر ما جری / قاله فی حقنا اهل القری

هل رضوا اعدا و مالوا للوفا / ام علی الهجران استمروا و الجفا

مرحبا ای عندلیب خوش نوا / فارغم کردی ز قید ماسوا

ای نواهای تو نار موصده / زد بهر بندم هزاران آتشکده

مرحبا ای هدهد شهر صبا / مرحبا ای سالک جانان مرحبا

مرحبا ای طوطی شکرشکن / قد فقدنا ذوقها عن الطیب الوطن

باز گو از نجد و از یاران نجد — تا در و دیوار را آری بوجد
باز گو از زمزم و خیف و منا — وارهان جان از غم و دل از عنا
باز گو از مسکن و ماوای ما — باز گو از یار بی پروای ما
انکه از ما بی سبب خشم اندست — عهد را بشکست و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تندخو — لذتی تسکین دل حزین بگو
یاد ایامی که با ما داشتی — گاه خشم از ناز و گاهی آشتی
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم — در ره مهر و وفا میزد قدم
شب که بودم با هزاران گونه درد — سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان جدا از حسرت گفتار او — دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن — آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه دوران و آشوب زمان — خانه سوز صد چو من بیخانمان
از درم ناگه درآمد بی حجاب — لب گزان و زرد رو از انقلاب

حب دنیا نیست این اوطان تمام — مدح دنیا کی کند خیر الانام
حب دنیا هست راس هر خطا — از خطا کی میشود ایمان عطا
ای خوش آن کو یابد از توفیق بهر — کاورد رو سوی این بی نام شهر
تو درین اوطان غریبی ای اسیر — خو بغربت کرده خاکت بسر
آنقدر در شهر تن ماندی اسیر — کان وطن یکباره رفتت از ضمیر
رو بتاب از جسم و جان را شاد کن — وز وطن اصلی خود را یاد کن
تا بچند ای شاهباز پر فتوح — دور مانی دور از اقلیم روح
حیف باشد از تو ای صاحب هنر — کاندرین ویرانه ریزی بال و پر
تا بکی ای هدهد شهر صبا — در غریبی مانده با تن بسته پا
جهد کن این بند از پا باز کن — بر فراز لامکان پرواز کن
تا بکی در چاه طبع سرنگون — یوسفی یوسف بیا از چه برون
تا عزیز مصر ربانی شوی — وا رهی از جسم و روحانی شوی

فی البلاء و المحن هذه الطریق ان کان کثیره

## لکنها علی المحب یسیره بل هی راحة عظمی و نعمة کبری

ایها القلب الحزین المبتلا / فی طریق العشق انواع البلا
سهل باشد در ره فقر و فنا / گر رسد تن را تعب جان را عنا
لکن الصبر العشوق الممتحن / لا یبالی بالبلایا و المحن
رنج راحت دان چه شد مطلب بزرگ / گرد گله توتیای چشم گرگ
کی توان در راه عشق آسودگی / سر بسر درد است و خون پالودگی
کی توانی زد براه عشق گام / تا نسازی بر خود آسایش حرام
غیر ناکامی درین ره کام نیست / راه عشق است این ره حمام نیست
نان و حلوا چیست دانی ای پسر / قرب شاهانست زین قرب الحذر
میبرد هوش از سر و فرزانگی / الفرار از قرب شاهان الفرار
فرخ آن کو رخش همت را بتاخت / کام از این حلوا و نان شیرین نساخت
قرب شاهان آفت جان تو شد / پای لغز راه ایمان تو شد

حیف

حیف باشد از تو ای صاحب سلوک / کین همه نازی بتعظیم ملوک
جرعهٔ از بحر قرآن نوش کن / آیهٔ لا تخشوا را گوش کن

## حکایت

نوجوانی از خواص پادشاه / میشدی با حشمت و تمکین براه
دل ز غم خالی و سر پر از هوس / جمله اسباب تنعم پیش و پس
بر یکی عابد در آن صحرا گذشت / کو علف میخورد چون آهو بدشت
بر زبان از شکر حی لا یموت / شکر گویان گشت میسر گشته قوت
نوجوان را زان خراشید و بگفت / کای شده با وحشیان در قوت جفت
سبز گشته چون زمرد رنگ تو / چونکه ناید جز علف در چنگ تو
شد تنت چون عنکبوت از لاغری / چون گوزنان چند در صحرا چری
گر چو من بودی تو خدمتکار شاه / در علف خوردن نشد عمرت تباه
پیر گفتش ای جوان نامدار / کی بدی از خدمت شه افتخار
گر چو من تو نیز میخوردی علف / می نشد عمرت در آن خدمت تلف

## فی ذمّ ارباب المنصب

نان و حلوا چیست ای فرزانه گو
منصب دنیاست گردان و مگرد

آنکه بندد از ره حق پای مرد
وانکه سازد کوی حرمان جای مرد

منصب دنیا نمیدانی که چیست
من بگویم با تو یک عیبش بایست

آنکه نامش پایه بدنامیست
آنکه کامش سربسر ناکامیست

آنکه هر ساعت نهانی از خواص و عام
کاسه زهرت فرو ریزد بکام

بر سر این زهر هر روز و شبان
چند خواهی بود لرزان و طپان

منصب دنیاست ای صاحب جنون
آنکه کردت این چنین خوار و زبون

منصب دنیاست ای نیکو نهاد
آنکه داده خرمن دینت بباد

ای خوش آن مقبل که ترک این بکرد
کام از این حلوا و نان شیرین نکرد

## فی ترغیب حفظ اللسان

نان و حلوا چیست قیل و قال تو
وین زبان پر درازِ بی حال تو

لختی بکش لب فرو بند از مقال
هفته هفته ماه ماه و سال سال

صمت

صمت عادت کن که از یک گفتنک
میشود زنار تو تحت الحنک

ایخوش آنکو رفت در حصن سکوت
بسته دل در ذکر حی لایموت

خامشی باشد مقال اهل حال
گر بجنبانند لب گردند لال

رو نشین خاموش چندی ای فلان
تا فراموشت شود نطق و بیان

چند با این ناکسان بی فروغ
باز پیمائی دروغ اندر دروغ

جمله سهتا بند و دین تو کتان
وا رهان خود را از این همصحبتان

صحبت نیکانت نبود از نصیب
باری از همصحبتان بد شکیب

## فی ذمّ کسبة الفقراء والمساکین

نان و حلوا چیست این اعمال تو
جبه تسبیح و ردا و شال تو

اینمقام فقر خورشید اقتباس
کی شود حاصل کسی را از لباس

زین ردا و جبه ات ای کج نهاد
این دو بیت مثنوی آمد بیاد

ظاهرت چون گور کافر پر حلل
اندرون قهر خدا عز و جل

از برون طعنه زنی بر بایزید
وز درونت ننگ میدارد یزید

رو بسوز اینجا همه ناپاک را    وین عصا و شانه و مسواک را

ظاهرت گر هست با باطن یکی    خواستی تا فاش گردد اندکی

ور مخالف شد درون با برون    رفته باشی در جهنم سرنگون

## فی ذم اهل الریا

نان و حلوا جلیت ای شوربه سر    متقی خود را نمودن بهر زر

دعوی زهد از برای عز و جاه    لاف تقوی از پی تعظیم شاه

تو نپندار ای گزین لاف و دروغ    هر کرا افتد نان تلبیس بدروغ

خورده بینا نند در عالم بسی    واقفند از کار و بار هر کسی

زیرکانند از یسار و از یمین    از پی رد قبول اندر کمین

با همه خودبینی و کبر و منی    لاف تقوی و عدالت میزنی

سر بسر کار تو در لیل و نهار    سعی در تحصیل جاه و اعتبار

دین فروشی از پی نان حرام    مکر و حیله بهر تسخیر عوام

خوردن مال حرام و زرق و شید    گاه خبث عمرو گاهی خبث زید

وین

وین عدالت با وجود این صفات    هست دایم برقرار و بر ثبات

بر سرش داخل نگردد لا و لیس    این عدالت هست کوه بو قبیس

می نیابد اختلاط از هیچ چیز    چون وضوی محکم بی بی تمیز

## تمثیل

بود در شهر هری بیوه زنی    کهنه رندی حیله سازی پر فنی

نام او بی بی تمیز خالدار    در نمازش بود رغبت بیشمار

با وضوی صبح خفتن میگذارد    نامرادانرا ببی دادی مراد

کمندی خال و دو آلش از قلم    بر مراد هر کسی میزد رقم

کار مهمسازی اوباش و رنود    دایما طاعونه اش در کار بود

از ته هر کس که برجستی بناز    میشدی فی الحال مشغول نماز

گفت با او رندکی زیرک زن    حیرتی دارم ازین کار تو من

اینچنین بسیاری در پی که هست    هیچ نارد در وضوی تو شکست

نیست وادا آب این محکم وضو    یک ره از لطف و کرم با من بگو

لیک وضو از سنگ خارا سخت‌ترست — این وضو نبود دسهٔ اسکندرست

## فی ذمّ اصحاب التدریس

نان و حلوا چیست این تدریس تو — کان بود سرمایهٔ تلبیس تو

بهر اظهار فضیلت معرکه — ساختی افتادی اندر مهلکه

تا عوام چند سازی رام خود — با صد افسون آوری در دام خود

چند بکشی سر انبان لاف — چند پیمایی گزاف اندر گزاف

نه فروعت محکم آید نه اصول — شرم بادت از خدا و از رسول

اندرین ره چیست دانی قول تو — وین ریا و درس نامعقول تو

درس اگر قربت نباشد زو غرض — لیس درس انه بئس المرض

آب دولت برفروزد عز تا بخت — هرکه خود را از غرض آزاد ساخت

## فی ذمّ المتهمین بجمیع اسباب الذین عن تحصیل اسباب الدنیا

نان و حلوا چیست اسباب جهان — کافت جان کهانست و مهان

انکه

انکه از قرب خدا دورت کند — وانکه از راه هدا کورت کند

تلخ گرداند نان و حلوا کام تو — برد یکسر رونق اسلام تو

برکن این اسباب را از بیخ و بن — کوه غم در پای آتش قطع کن

آتش اندر زن درین حلوا و نان — وارهان خود را ازین بار گران

جمله سعیت بهر دنیای دنیست — بهر عقبی می ندانی سعی چیست

در ره آن مو شکافی ای شقی — در ره این کند فهم و احمقی

در پی آن میروی از جان و دل — در ره آن میروی چون خر بگل

## حکایت

عارفی زد منعمی گرد این سؤال — کای ترا دل در پی مال و منال

سعی تو از بهر دنیای دنی — تا چه مقدارست ای مرد غنی

گفت بیرونست از حد و شمار — کار من اینست در لیل و نهار

عارفش گفت ای که بهرش در تکی — حاصلت زو چیست گفتا اندکی

انچه مقدورست ای صاحب ضمیر — بر نیاید زو یکی عشر عشیر

گفت عارف آنکه هستی رو و رو | از پی تحصیل او
شغل آنرا کعبهٔ خود ساختی | عمر خود را بر سر آن باختی
آنچه زو مقصود استی حاصل نشد | مدعای تو ازو واصل نشد
دار عقبی کان ز دنیا برتر است | وز پی آن سعی خواجه کمتر است
چون شود خسری ترا حاصل ازان | من نگویم خود بگو ای نکته دان

## فی ذمّ المتفاخرین من تقرّب الملوك

نان و حلوا را بهل در گوشه | نیست جز تقوی درین ره توشه
نان و حلوا چیست فرزند و زنت | کو فتاده همچو غل در گردنت
نان و حلوا چیست این طول امل | وین غرور نفس و علم بی عمل
نان و حلوا چیست گویم با تو فاش | اینهمه سعی تو از بهر معاش
چند باشی بهر این حلوا و نان | زیر منت از فلان و از فلان
برد این حلوا و نان آرام تو | شست از لوح توکل نام تو

هیچ

[illegible] خورد آب اللئیم | حرف الرزق علی رب کریم
[illegible]عت پیشه کن در کنج صبر | پند خود دیگر از سگ آن بگیر

## حکایة العابد الذی قلّ الصبر لدیه فیقول الکلب علیه

عابدی در کوه لبنان بد مقیم | در بن غاری چو اصحاب الرقیم
روی دل از غیر حق برتافته | گنج عزت را ز عزلت یافته
روزها میبود مشغول صیام | یک ته نان میرسیدش وقت شام
نصف آن شامش بدی نصف سحور | وز قناعت داشت در دل صد سرور
بر همین منوال حالش میگذشت | نا بدی زان کوه هرگز سوی دشت
از قضا یک شب نیامد آن رغیف | شد ز جوع آن پارسا زار و نحیف
کرد مغرب را ادا و آنگه عشا | دل پر از وسواس در فکر عشا
بسکه بود از بهر قوتش اضطراب | نه عبادت کرد عابد نه خواب
صبح چون شد زان مقام دلپذیر | بهر قوتی آمد آن عابد بزیر
بود یک قریه بقرب آن جبل | اهل آن قریه همه گبر و دغل

عابد آمد بر در گبری ستاد — گبر او را یک دو نان جو بداد

بستد آن نان را و شکر او بگفت — وز وصول طعمه شد خاطر شکفت

کرد آهنگ مقام خود دلیر — تا کند افطار بر نان شعیر

در سرای گبر بد کلبی سگی — مانده از جوع استخوانی و رگی

پیش او گر خط پرگاری کشی — شکل نان بیند بمیرد از خوشی

بر زبانش گر رود لفظ خبر — خبر بیند از درون داعیش زسر

کلب از دنبال عابد برگرفت — آمدش در پی و رخت او گرفت

زان دو نان عابد یکی پیشش فکند — پس روان شد تا نیاید زو گزند

سگ بخورد آن نان و از پی آمدش — تا مگر بار دگر آزاردش

عابد آن نان دگر دادش روان — تا مگر ز آزار او یابد امان

کلب خورد آن نان و از دنبال مرد — شد روان و روی خود واپس نکرد

همچو سایه از پی آن میدوید — عفعف میکرد و رختش میدرید

گفت عابد چون بدید آن ماجرا — من سگی چون تو ندیدم بیحیا

صاحبت

صاحبت غیر از دو نان جو نداد — وان دو نان را بستدی الحق بداد

دیگرم از پی دویدن بهر چیست — وین همه زخمم در بدن بهر چیست

سگ بنطق آمد که صاحب کمال — بیحیا من نیستم حجت بیار

هست از وقتی که من بودم صغیر — مسکنم ویرانهٔ این گبر پیر

گوسفندش را شبانی میکنم — گله اش را پاسبانی میکنم

گاه گاهی نیم نانم میدهد — گاه مشت استخوانم میدهد

گاه فاقه گردد از طعام بیش — وز فغان فاقه تلخ گردد کام بیش

هفته هفته بگذرد کین ناتوان — نه ز نان یابم نشان نه ز استخوان

چونکه بر درگاه او پرورده ام — رو بدرگاه دگر ناورده ام

هست کارم بر در این پیر گبر — گاه شکر نعمت او گاه صبر

تا قمار عشق با او باختم — جز در او دیگری نشناختم

بگذرد بسیار بر من صبح و شام — لا ادری خبزا و لا العظام

تو که نامد یکشبی نانت بدست — در بنای صبر تو آمد شکست

لذ در رزاق زور تافتی / بر در کبری روان بشتافتی

بهر نانی دوست را بگذاشتی / کرده با دشمن او آشتی

خود بده انصاف ای مرد گزین / هیچ یار تکیه من با تو به این

مرد عابد زین سخن مدهوش شد / دست خود بر سر زد و خاموش شد

ای سگ نفس بها به یاد گیر / این طبیعت از سگ آن گبر پیر

بر تو گر از صبر نگشاید دری / از سگ گبر کی کم‌تری

## فی التشوق

نان و حلوا چیست ای نیکو سرشت / این عبادتهای تو بهر بهشت

نزد اهل دین بود دین کاستن / بر عبادت مزد از حق خواستن

رو حدیث ما عبدناک ای حقیر / از کلام شاه مردان یاد گیر

چشم بر اجر عمل از کوری است / طاعت از بهر طمع مزدوری است

خادمان مزد گیرند این گروه / خدمت با مزد کی دارد شکوه

عابدی گر اجرت طاعات خواست / گر عبادت نه نهی نامش رواست

تا بکا



تا بکی بر مزد داری چشم تیز / مزد از این بهتر چه خواهی ای عزیز

کر ترا از فضل لطف با مزید / از برای خدمت خود برگزید

با همه آلودگی قدرت بکاست / بر قدت تشریف خدمت کرد راست

## فی التأسف

یا ندیمی ضاع عمری وانقضی / قم واستدرک وقتاً قد مضی

واعطنی کأساً من الخمر الطهور / انها مفتاح ابواب السرور

خلق الارواح من قبل الهموم / اطلق الاشباح من اسر الغموم

کاندرین ویرانه پر وسوسه / دل گرفت از خانقاه و مدرسه

نه ز خلوت کام بردم نه ز سیر / نه ز مسجد طرف بستم نه ز دیر

عالمی خواهم از این عالم بدر / تا بکام دل کنم خاکی به سر

صلح کل کردیم با کل بشر / تو بما خصمی کنی نیکی نگر

عادت ما نیست رنجیدن ز کس / ور بیازارد نگوییمش که بس

ور برآرد دود از بنیاد ما / آه اگر انبار ناید باد ما
انشف قلبی ایها الساقی الرحیم / بالتی یحیی بها العظم الرمیم
خمرة من نارها موسی نارها / دونها قلبی وصدری طورها
وانها ارجاع ایام الشباب / من یذق منها عن الکونین غاب
قم ولا تمهل فان الصبح لاح / والثریا غربت والدیک صاح
یا شفیعی قل فان العمر ضاع / لا یطیب العیش الا بالسماع

## ایضا فی التأسف

اروی عندی من احادیث الحبیب / ان وقتی من سواها لا یطیب
وطوی عنی ذکر ایام الفراق / ان ذکر البعد مما لا یطاق
قسم من زمزم حلی باشعار العرب / کی یتم الحظ فینا والطرب
وافتتح منها بنظم مستطاب / قلته فی بعض ایام الشباب
قد صرفت العمر فی قیل وقال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
تم

کاکل مشکین بدوش انداخته / وز نقاب رخ بکار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من / وی بلاکش عاشق مفتون من
کیف حال القلب فی نار الفراق / گفتمش والله حال لا یطاق
یک نفس بنشست بر بالین من / رفت وباخود برد عقل ودین من
گفتمش کی بینمت ای خوش خرام / گفت نصف اللیل لکن فی المنام

## فی التأسف والندامة علی صرف العمر

قد صرفت العمر فی قیل وقال / یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
واسقنی تلک المدام السلسبیل / انها تهدی الی خیر السبیل
وازل عنی بها رسم العلوم / ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل وقال / نه ازو کیفیتی حاصل نه حال
طبع را افسردگی بخشد مدام / مولوی باور ندارد این کلام
علم نبود غیر علم عاشقی / ما بقی تلبیس ابلیس شقی
سینه خالی ز مهر گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان

[illegible]

دل که او فارغ بود از عشق یار — سنگ استنجای شیطانش شمار
وین علوم و این خیالات و صور — فضلهٔ شیطان بود بر آن حجر
تو بغیر علم عشق ار دل نهی — سنگ استنجای شیطان میدهی
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی — ای معلم درس عشق هم بگوی
چند و چند از حکمت یونانیان — حکمت ایمانیان را هم بدان
دل منور کن بانوار جلی — چند باشی کاسه لیس بوعلی
سرور عالم شه دنیا و دین — سؤر مؤمن را شفا گفت ای حزین
سؤر رسطالیس و سؤر بوعلی — کی شفا گفتی نبی گر مقبلی
سینهٔ خود را برو صد چاک کن — دل ازین آلودگیها پاک کن
تا بکی افسون و از بیتمان — از خدا و از نبی شرمی بدار
از هیولی تا بکی این گفتگو — رو بمعنی آر و از صورت بگو
کم ترا گوید که عمرت هیچ هی — هفت روزی مانده آن گردد الفقت
تو درین کهفینه مشغول کدام — علم خواهی گشت ای مرد تمام

فلسفه

فلسفه یا نحو یا طب یا نجوم — هندسه یا رمل یا اعداد شوم
با دف و نی دوش آمد در عرب — وه چه خوش میگفت از روی طرب
ایها القوم الذی فی المدرسه — کل ما حصلتموه وسوسه
فکرکم ان کان فی غیر الحبیب — ما لکم فی النشأة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد — کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم — بر بهائی ریز از جام قدم
تا کند شق پردهٔ پندار را — هم بچشم یار بیند یار را

## فی قطع العلایق والعزلة علی الخلایق

هر که را توفیق حق آمد دلیل — عزلتی بگرفت و رست از قال و قیل
عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جویی ز اختلاط این و آن
پا بکش از دامن عزلت بدر — چند گردی چون گدایان در بدر
گر ز دیو نفس میجویی امان — رو نهان شو چون پری از مردمان
از حقایق بر تو بگشاید دری — زین مجازی بود مانی تا کری

[illegible]

گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از جملهٔ عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش
گر تو نیز از خلق پنهانی همی — لیلة القدری و اسم اعظمی
رو بعزلت آر ای فرزانه مرد — وز جمیع ماسوی الله باش فرد
عزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک اگر با زهد و علم آید قرین
عزلت بی علم عین ذلت است — ور بود بی زهد آن علت است
کی توانی زد در ره عزلت قدم — زهد و علم ار جمع نبود باهم
زهد چبود از همه پرداختن — جمله را در راه اول باختن
علم چبود آنکه ره بنمایدت — زنگ نادانی ز دل بزدایدت
این هوسها از سرت بیرون کند — خوف و خشیت در دلت افزون کند
خشیة الله را نشان علم دان — انما یخشی تو در قرآن بخوان
سینه را زان خوف علم آباد کن — رو حدیث لو علمتم یاد کن

فی ذم

## فی ذم العلماء و الامراء المرتفعین عن قرب الفقرا

علم زیبا از فقر باید ای پسر — نه ز باغ و راغ و گاو و اسب و خر
مولوی را هست دایم این گمان — کان نیابد زیب جز اسباب جهان
نقص علمست ای جناب مولوی — حشمت و مال و منال دنیوی
فاقم و خز چند پوشی چون شهان — مرغ و ماهی چند سازی زیب خوان
خود بده انصاف ای صاحب کمال — کی شود اینها میسر از حلال
ای علم افراخته در علم دین — از چه شد ملبوس و ماکول چنین
چند مال شبهه ناک آری بکف — تا که باشی نرم پوش خوش علف
عاقبت سازد ترا از دین بری — این تن آرایی و این تن پروری
لقمه کامد از طریق مشتبه — خاک خور خاک و بدان دندان منه
کان ترا در راه دین مغبون کند — نور عرفان از دلت بیرون کند
لقمهٔ نانی که آید شبهه ناک — در حریم کعبهٔ ابراهیم پاک
گر بدست خود فشانی تخم آن — ور بگاو چرخ گردی شخم آن
ور مه نو در حصادش داس کرد — ور بسنگ کعبه اش دستاس کرد

ور بیابد زن فرزندش گرد عیب — مریم آسا بیکری از جور عیب
ور بخوانی بر حمیدش سعد د — فاتحه با قل هو الله احد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش — ور بدی روح الامین هیزم کشش
ور تو بر خوانی هزاران بسمله — بر سر آن لقمهٔ پر ولوله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود — نفس از آن لقمه ترا قاهر شود
در ره طاعت ترا بیجان کند — خانهٔ دین ترا ویران کند
در دو گیتی گر تو ای مرد راه — چاره خود کن که شد کارت تباه
از هوس بگذر رها کن کر و فش — پا ز دامان قناعت در مکش
گر نباشد جامهٔ اطلس ترا — کهنه دلقی ساتر تن بس باشد ترا
ور مزعفر نبود بات قند و نبات — خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب — از کف خود میتوانی خورد آب
ور نباشد مرکب زرین لجام — میتوان زد هم بپای خویش گام
ور نه باشد دورباش از پیش و پس — دورباش نفرت خلق از تو بس

ورنباشد

ور نباشد خانه‌های زرنگار — میتوان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز — با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نه باشد شانه از بهر ریش — شانه بتوان کرد از انگشت خویش
هرچه بینی در جهان دارد عوض — از عوض گردد ترا حاصل غرض
بیعوض دانی چه باشد در جهان — عمر باشد عمر قدر آن بدان

**في الاشارة الى نصيحة المتفرقة** قوله تعالى ان الله يأمر بالعدل والاحسان

ابذلوا الارواح يا عاشقين — ان تكونوا في الهوى صادقين
گوی دولت آن سعادتمند برد — کو بپای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش — تا تو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان — رو عوان بین ذلک را بخوان
پیر چون گشتی گرانجانی مکن — گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه بر باد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یکجو د — کت بکار آید نکردی ای جهود

حالیا ای عندلیب کهنه سال / ساز کن افغان و بپیچیدی بنال

چون نکردی ناله در فصل بهار / در خزان باری قضا کن زینهار

تا که دانستی زیانت را ز سود / توبه ات بشکسته گناهت نقد بود

غرق دریای گناهی تا بکی / در معاصی روسیاهی تا بکی

جد تو آدم بهشتش جای بود / قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

## في تأويل قول النبي ص حب الوطن من الإيمان

ایها المأسور فی قید الذنوب / ایها المحروم من سر الغیوب

لا تقم فی اسر لذات الجسد / انها فی جید جیدک من مسد

قم توجه شطر اقلیم النعیم / واذکر الاوطان والعهد القدیم

گنج علم ما ظهر مع ما بطن / گفت از ایمان بود حب الوطن

این وطن مصر و عراق و شام نیست / این وطن شهریست کو را نام نیست

حب

ای خدا با کن نصیبم بار بار / زانکه هر کس را بود باشد گذار

از بهشت و از قصور و حور عین / گشتمی بیزار از راه یقین

نه ز راه آنکه ذاتش در همه / هست زانکه ذات پاکت در همه

گرچه که هرم بیش رحمت آیت / بیش فرزی گر بخشی ور نه بکیست

کار تو جمله قربت و گناه / عفو دانش کار من شد با اله

گر شدم کافر از این گفتارها / لیک نازرسم ز خنجر بارها

آتش عشقت فزون تر از جحیم / جذبهٔ شوق تو بهتر از نعیم

جنت و نارت بهر این خران / دانه و دام است بهر دیگران

طفل زنی هر دات در خوف و رجا / مرد راه حق کجا هر دو کجا

هم بشیطان و بفرعون لعین / هم بشه دادو به مرغو حزین

هم تجلی جارتی آنجا ش / ز بس نوری را رسان از خویشتن

هم تجلی کفرهای سینه ام / هم تجلی بخل و کبر و کینه ام

کن ز حول خود مرا بیرون کنون / وارهان از قید بیرون و درون

جرعهٔ از بادهٔ مستان جنان / مست که جمله عشاقم از آن

الجنان مستی که احمد مست شد / در شب معراج آن بی مست شد

روی منبر مرتضی فریاد زده / سر حق را دوش او بافر زده
گفت با من من علیم من ولی / باز گفتا تو علی و من ولی
هر که گوید من خدایم حق بود / بنده گوید کافر مطلق بود
دوش گفتم من با حمد راز خود / گفته پنهان زین سبب اسرار خود
جسم را جست حق گفته است / لا یضر معه گفته ان آگه
دور ما بگذشت اکنون دور تست / گرچه دوران جملگی از دور تست
تا بتو گفتیم اکنون راز خود / رو بگو تو راز با ابنا ز خود
تا بتو گفتیم راز تو عیان / رو بگو سر را با مردمان
شکر لله چاکر مولا شدم / گرچه مولایم ولی مولا شدم
کافر ایا مان ندارد این کلام / کم بگو واین حرف فرا دال لام

هر کسی گوید که من قطبم ولی / جز یکی نبود بهر دوری ولی
قطب حق خود را ز اقطاب مجاز / مینماید همچو رنگ پیاز
مینماید رو بجود از گل رخان / تا نجو روشن ز چشم خر پنهان
کار مرد حق هم از راه یقین / همچنین است همچنین است همچنین
شهره شهر است عارف بر زبان / گوش تا شد بر فلان و بر فلان

پیش عارف جمله شان ارکج نهاد / همچو سنگ است و کلوخ است و جماد
تو چه من شو تا ببینی روی من / باش یکچندی گدای کوی من
ذات ما رحمت ز حق آموخته / جمله آب ما ز شوری سوخته
فیض ما هردم رسد ای مرد خام / شو تو قابل تا رسد این فیض عام
قابلیت کی چه از ما میرسد / کهنه اور الیک دانا میرسد
منتهی فیض از ما شد پدید / تا رحق از نور ما چیزی ندید
هست بین ما و حق رازی نهان / احمد مرسل نگنجد درمیان
شیخ آن باشد که کمراهت کند / همچو خود او جمله آگاهت کند
او کند سیر عروجی را تمام / جذبه و سیری شود او را مقام
شیخ بگذشته است از حد بشر / در حقش شر است خیر و خیر شر
هر چه پرسی هو بگوید در جواب / هو رهو باشد تو هو از هو بیاب
از حلالت نهی و امرت بر حرام / شد حلال شرع پیش او حرام
من نمیگویم که شیخم حق بود / هر که گوید این یقین احمق بود
لیک میگویم که حق شیخم بود / شیخ من حق است اگر شیخم بود

من شنیدم که در مسلک حق منم / زحق بمان حق مطلق منم
هست رنگ من ز بی رنگان بان / او ز بی رنگ شد از رنگ عیان
یار گفتا من پر نور بار / هر که رنگم را ببیند کور بار
چونکه بی رنگ بگو این رنگ چیست / گفتمش گفتا بگو بی رنگ کیست
گر بگوئی حق بُد او بی رنگ است / چونکه حق مطلق اصل رنگهاست
تو نخواندی صبغة الله را اگر / صبغة الله شو ز رنگ خود گذر
این بود قرب و شبهه گشته بعد / رنگ او صاف بود این گشته درد
درد از درد است ان ازرد شده / روح حق را در بروش صد شده
درد و صاف هر دو میدان از حقیقت / منه لا یشغل حکیم مطلق است
من بقربان تو و این رنگهاست / فکر شیخ قد تعجب منه مات
حکمت مطلق عجب رنگی بود / دور عالم عجب سنگی بود
شد برنگ کفر ظاهر یار ما / کافر است و کافر یار ما
حق مرا ارشاد بود من بر او / جز تماشای تو گشته سیر او
بی ریاکی بود در دین عشق / غیر ملتها بود جز دین عشق
عاشقان را دین و دین یار شد / او ز غیر روی حق بیزار شد
وه چه خوش گفته است مولانا جلال / صحبت ابرار و کشف و ذوق و حال

ملت عشق از همه ملت جدا است / عاشقان را مذهب و ملت خدا است
گشت کافر رنگ بی رنگ از جلال / شکر لله الکریم المتعال

من اسیر نقشهای دل جسم / واجب الذات را طالب کنم
تو نپنداری که ممکن دیگر است / بیش از ممکن ز واجب بهتر است
عالم ما عالم عشق است و شوق / نیست انجا غیر ذوق و وجد و شوق
اهل بزم و رزم باشند کار جان / شد رفیق با خداوند جهان
ساقیش باشد خداوند غفور / باده او شد به ارباب طهور
شر او بر باشد و نه شر خیر / مست عشق حسب گواهی شر و خیر
در بدوی بود ور پیش گرد عشق / خیر باشد انچه آید پیش عشق
عالم عشق از همه بالا تر است / حنظل و شکر در انجا یکسر است
نیست در انجا بجز از کفر و دین / گر همی خواهی بیا رو به بین
تاج و کسوت اندر او یکسان تنبه / جبر و حکمت هر دو زان حیران شده
سیر گردم من به پیش انجمله را / شد حجاب و ترک انجمله مرا
از زمان بودم یا نبودم ای نسر / وحده لا شریک بحر
کامل است

[illegible]

۸

خلق کردم پس ملک گشتم ملک / عقل گشتم نفس گشتم پس فلک

گشتم انسان اعیان پس کهان / غلغله انگه فتاد در ان زمان

عشق او آورد ما را سوی دهر / میخانه گاه شکر گاه زهر

منبر گشتیم هست گشتم مست زار / از قرارم این فلک شد بیقرار

لامکانم شد مکانم لامکان / گشتم اکنون من اسیر خاکدان

خاک من مرخاک را سرپوش شد / جمله عالم زین سبب در جوش شد

عشق را انگه فکندم در جهان / هست شد از عشق من کون و مکان

انجهان را من شدم فانی شدم / جسم را جان کردم و جانی شدم

اندرین عالم هرانکه هست / در طریق عشق ما او نیست هست

از وجوهم هست پنهان اشکار / یار بی من شد و من بی یار

حق بموسی لن ترانی گفته است / مر محمد را که گفته است

از زمان مغرور حسن خویش بود / همچو موسی ابلهیش در پیش بود

بود موسی ذره ما یک نشان / تو شبان جمله پیغمبران

در رهم شد احمد مرسل احد / ذات تو از ذات شد الله الصمد

ای تو را اسم و مسمی ذات تو / اسم اعظم زین سبب شد ذات تو

روح تو از روح یزدانی بود / یعنی کاف الجه میدانی بود

[illegible]

[illegible]

ای برادر بشنو سخن ادراک کن / همچو مردان اختیاری ترک کن

بشنو احوال من شوریده را / تا بیان سازم ز حیرت ای پسر

بودم اول همچو انعام و غنم / نه چو انسان بلکه از انسان اضل

بعد از ان رفتم بدنبال علوم / تا که یابم دین حق را زین الوم

یا فهم کان جمله باشد حجاب / که برافتد ان ز خود نیکو بیاب

مدتی دیگر ز زهد و ریا / که بفکر سبحه مسواک و عصا

چند دیگر چون ملک حیران شدم / که بفکر دین و که ز ان بدم

که همی گفتم که اخر مردن است / حیرت بسیار با خود بودن است

فکر میکردم گهی در بود بود / که بفکر بود و که لفظ وجود

که بفکر اختیار و که بر جبر / که بفعل خویش و گاهی فعل غیر

که همی خواندم کلام اولیا / کعبه مقصود جو بود از بلا

که چنین گفتم که ایشان کافرم / شرک معنی لفظ ظاهر ظاهرند

الغرض چندان شدم حیران زار / نه مرا روز و نه شب بودی قرار

یکشبی با ناله بودم همنشین / جبهه از حیرت بودم بر زمین

ناگهان دیدم که ان ابر لطف / شد منور گشت تیره چشم من

گفتم این نور از کجا ساطع شده / افتاب امشب مگر طالع شده

۸

[illegible]

چونکه مظهر گشت الاذات ما / ذات ما شد مظهر آیات ما
کثرت ای کافر ز دین مظهر شده / زین سبب از دین یقین کافر شده

خود بخود آمد خدا شد نام او / تو بخود آی و زخود خود را بجو
این خوب است از خدا شد آشکار / تو خدا را از خودی بیرون میار
تو بخود نا ئی که باشد ای پسر / آمد رفتش هم از جای دگر
کار تو کار حقیقت بی ریب و شک / رنگ دارد زین سبب جن و ملک
نسبت کردن بتو امر دراز / اسم مجاز است هم مجاز است مجاز
عشق میگوید منم هستم خدا / گر شوم از عقل و وهم تو جدا
تو بخود ناظر خودی منظور خود / در خودی زخود تو مستور خود

زهد ترک ما سوی الله را بدان / نه نماز و روزه و حج ایفلان
این نماز و روزه فرشت ای پسر / زین تو بگذر سوی معراج دگر
رو تو تنها از کلام حق بخوان / او فقط معراج مومن ای فلان
قول الیوم ضلالتهم چه گفت / یجنون در حق تو این کل سکف
این عملهای زیاد را بسوز / نار عشق کار خان در دل فروز



پس ندیدم جلوه نقش خویش / با هران لطف آمد در سخن
پس بگفتا ای اسیر و مبتلا / عکس رویت عکس نقش روی ما
چند باشی چنین حیران بجو / در خود خود باخته ایجان جو
چند مانی زهجران ای پسر / تو در آغوش منی شب تا سحر
ساعتی بخود که ما را بعد / تو نه بینی پای لباس و بجسد
گفتمش ایجان جان جای کی / گفت جایم نه چه جای جای نیست
در درون جان و جانم در بدن / نه در این و نه درون لم کو سخن
در درون کعبه جانم دل شده / خانه بیت حرف سنگ شده
هر کجا دارم نشانه رو بفهم / طور عشق و نه طریق عقل و فهم
عرض کردم کی فدایت جان من / الحق بگفتا که گفتی نام من
الجان دیوانه کو جانانه شد / آنکه سخن گفتا کجان دیوانه شد
هر چه میگویم زنام نام شد / آن دگر گفتم چرا بدنام شد
گفت بد نی زنامم نام دان / هر چه میگویم بپوش از مردمان
توجه دایم قول اهل حال را / من نمیگویم دیگر اقوال را
گر کنم من تا ابد گفت و شنود / بهر مستان تا قیامت حرف بود
بی همی تدبیر که لب بندم از آن / تا کن آن نادان نداند سر آن

هر کسی از عشق باشد بیخبر / هست نزد عارفان مثل حجر
هست حیران در میان روح الامین / وحی رساند ز سوی یار بهین
هر زبان گوید انا العبد الذلیل / با خود و با من تو ای رب جلیل
نور او در علم خود کردم سجود / بعد از آن با من بگوی تا بشنود
حق بگفتا روح یزدان آشکار / میشود از ذات تو هم سر یار
این سخنها گر همی دعوی بود / لیک کار یار پیروی تو بود
ایها الکافر تو قطب با حقی / در طریق ذات حق مطلقی

چونکه روح از سر حق آگاه شد / تن فکند و جان آن درگه شد
تو شنوی اگر ز لعبد مرد شست / به روح جان ناظر عکس ثبت
هر چه میگویم تو بیدار ای خدا / چونکه قول شمس و فوس ضلال
عاشق گفتی کافر اسرار نهان / تو نبینی مگر از ناکسان
هست اینجا سینه ام سر نهان / کر سرایم تتمه زان بر زبان
جمله عالم کافر مطلق تویند / پس در و دیوار اگه حق شوند
نقش آدم نقش حق باشد یقین / سر حق را از خطوط دیده بین
عارف کامل تو را از یک نظر / میکند یکدم تو را از خود خبر

کثرت از وحدت نمودار آمده / آن همه پر روح چون بازار آمده
من غلام وحدت و کثرت شدم / زین دو آن در علم و در حیرت شدم
پیش من سری ز حق باشد نهان / کو ز خط با بدان گردد عیان
عاشقم بر جمله چون جمله از اوست / بلکه عین غیر جمله هم اوست
تو اثر کن جوش مغروری زمن / شمع را دادی تو عیز نسترن
عکس مشرک این همه میدان اسرار / واندر او از جبل کلر اغیر خاره
مؤمن از کافر از آن شد منفصل / عاصی از ضدش و ناقص از کمل
دیگری باشد بدان جهد و جهود / جمله یکسان باشد در وی آن وجود
تا قه رحله ای مرد لیشیم / زین سبب گفته خداوند کریم
در کلام خود که من تفاوت / وین همه کار شیخ رحمت
میشود بلکه این حجاب و نکه جلال / محتجب نور حجاب اندر جلال
عارض و خط بتان رمزی از آن / ما عرفناک را تو اندر الخوان
هست اندر ذات تو اسم و اثر / هست او پیدا و پنهان از نظر
هر کسی در جلوه مشغول شد / آن یکی مقبول و آن مردود شد

هر کسی از عشق باشد بیخبر / هست نزد عارفان مثل حجر

بغیر حق دگر چیزی ندانم / اگر نزد یک یار هم همانم
بگفت اینها و از هوشی جدا شد / ندانستم چه افتاد و کجا شد
کسی کش عشق تحقیق هست در پوست / نخواهد غیر او هر چند نیکوست
ترا گر عشق مولی هست در دل / مکن جز در حریم دارش منزل
یقین دان عشق او باشد تمامت / که دل زان بر نگیرد تا قیامت
کسی گر عشق جانان روز و داد است / چو بر گردد ز نی باشد نه مرد است
چو دادی دل بدلداری نکو ده / چه خواهی کرد جان و دل بدو ده
چه میخواهی که بینی آنچنان روی / تو جه کن بلطف ترک خود گوی
چو ترک خویش کردی راه جانست / که خود را زو ندانی کار آنست

## حکایت منصور حلاج

مترس از عشق اگر بدنام گردی / که گر عاشق نشوی ناکام گردی
منه بر دل ز بدنامی بسی غم / که نبود عشق و نام و ننگ با هم
شنیدستی که آن منصور حلاج / که بود در سرش از معرفت تاج

چو زد آن عشق حق در جان او جوش / میانه بود بیخویش خاموش
ز حق پر دید دل از غیر خالی / بر آن معنی انا الحق گفت حالی
درون خود ز نورش دید مواج / از آن قوت انا الحق گفت حلاج
کسی محرم نبود در رموز کارش / از آن کردند جمله قصد کارش
دل منصور غرق عشق حق بود / انا الحق میزد و میسوخت چون عود
بزرگان زمانش بهر تقوی / بگفتار آن سخن دادند فتوی
چو آنها را نبود راه طریقت / همی گفتند از حکم شریعت
انا الحق نیست باید گفتن اورا / دگر گوید بباید کشتن اورا
چو او صادق بود اندر کار دعوا / نترسید از چه میدادند فتوی
درآویختش که میکردند بر دار / توقف میشود آن مست هشیار
ورا بد خواهری سری صفیه / که بود او در زمان خود ولیه
همه مردان عالم پیش او زن / نمودندی و او عارف بهر فن
بگفتش بعد از آن که مرد قلاش / انا الحق میزن و خندان و خوش باش

شیخ را با خرقه آتش میزنم
هم ز عشقش به عشقش میزنم

خرقه و سجاده و تسبیح را
سوزم از دست تو زاهد جمله را

مستم و مستم من از جام الست
بت پرستم بت پرستم بت پرست

بسته حق گر بظاهر باطلست
زانکه از او هر چه خواهم حاصلست

فاش میگویم که بت باشد خدا
نیست او را ابتدا و انتها

بت پرستی میکنم در عین دین
زاهدم در عین کفر انجا ببین

کفر و دین را دیده ام من چون حباب
زین سبب از هر دو بیزارم بیاب

این سخن کفرست در ظاهر اگر
در حقیقت عین دین است ای پسر

زاهدا ما را بسجده کار نیست
سجدهٔ ما جز رخ دلدار نیست

زاهدم و بت پرستی میکنم
نیستی از خویش هستی میکنم

چونکه رندم کافر مطلق منم
بعد از این من دانم و بت الصنم

بندهٔ ساقی شوم در پای خم
یعنی ال با ساقیا هم رهبیم

از زبان انجه رخ جهد بجهد شوم
انجهان نجهد که ابدم جهد شوم

اول لا در نعم آخر شوم
بعد از ان از جملگی زاهد شوم

اول و آخر شوم ظاهر دگر
حق شوم من دارم از کار فراز

قبله عالم منم ای مرد کار
این سخن بس کن تو باشید بار کار

## مناظره شیطان با موسی

چو موسی بار سینا دید از طور
در ان وادی سیاهی دید از دور

چو نزدیکش رسید آن بود شیطان
که مینالید از دوری عصیان

چو موسی دید رحمش آمد
کمالش زاد م رحمش آمد

بشیطان گفت موسی کی کهنه کار
چرا سجده نکردی تا شدی خوار

بگفتا زان سبب سجده نکردم
که ترسیدم جدا از چون تو گردم

بگفتا من چه گشتم در نبوت
بگفتا او فتادی از فتوت

بگفتا چون فتادم همین بیان کن
عیانم نیست بر من عیان کن

بگفتا ار خواستی از دوست دیدار
چرا کردی نظر انجا بکهسار

چو روی از وی بگردانیدی ثانی
شنودی خسته زخم لن ترانی

چو من بودم بعشق او یگانه
مرا الله از مود این بهانه

زعصیان نیست چه آمد بروم
نجستم غیر حق جز او نکردم

زعشقش سجده بر آدم نکردم
چو حق باشد سوی آدم نگردم

بخاک افکن سر این جسم خاکی | مجرد شو ز تن چون روح پاکی
تو مرغ آشیان لامکانی | قفس بشکن برو گر میتوانی
مترس ار چه برندت جمله اعضا | که سوی کل شود پیوسته اجزا
بیاموز ای اخی مردی ازین زن | چو خواهی لاف مردی زد چنین زن
نبی از خواهر این اسرار بشنود | بزد یکنعره و بر دار شد زود
چو در باطن تجلی نور حق دید | فدا کرد او سر و زین سر نگردید
اناالحق میزد و میگفت ای دوست | چه میدانم که میدانم نه نیکوست
به بینم لیک حق خالکم نارسوت | فدا کردم بجان از بهر لاهوت
اگر این را به بینی هست تعداد | بیاموزش که باشی کرد ایجاد
منا جاتش دران سر وقت این بود | چو صادق بود در دعوی چنین بود
چو بیوقت این سخن آغاز کرد او | دل آن خلق با خود باز کرد او
کنون گفتند و میگویند بسیار | چو نود یک است و هشتن نیست انکار
ترا نیز ار بود این استطاعت | که باطن را کنی روشن ز طاعت

درون

درون گر پاک داری چون رو دست | ز نور حق شود روشن درو دست
بنی آدم بشو ای انکه مکرم | ز نور حق شود فیضت دمادم
ندانی خویش را اندم ز معشوق | برار ای نعرهٔ هستی بعشوق
تو هم گوئی اناالحق همچو حلاج | ستانی از ملایک در شرف باج
بنی آدم گروهی بس لطیفند | لطیفند و شریفند و ظریفند
بنی آدم نباشد هر خسی | نباشد چاه و رشته هر کسی
بصورت کرده ادمیت نقاش | اگر مردی بمعنی آدمی باش

## تمثیل در بیان عشق گوید

چو سلطان خود کند جای رسولی | رسول دیگران باشد فضولی
چو آب آید تیمم نیست در کار | چو روز آمد چراغ از پیش بردار
بشهری چون درآید شهریاری | نماند شحنه را در شهر کاری
چو شد پیدا ز پرده روی دلدار | یقین دلاله شد معزول از کار
چو عشق آمد چه جای عقل رعناست | که کار عشق بدمستی و غوغاست

دران مجلس که عشق آمد ستیزان　　درانجا عقل میگردد گریزان
چو عشق آمد چه جای عقل و هوش است　　چه گوید عشق عقل آنجا خموش است
دران منزل که عشق آید بکاری　　درآید عقل چون طفلان بزاری
اگرچه کار ما از عقل شد راست　　ولیکن کار و بار از عشق بالاست
در تحقیق را صندوق عشق است　　رسول عاشق و معشوق عشق است
اگر معشوق را عاشق نبودی　　که گفتی این حقایق که شنودی
رقص عقل میدان نور است　　ولی در عشق میدان بیش کاهست
سه حالت آن بسر در عشق پنهان　　که پیدا میشود در عاشق آن
بود در راستی اول نقاشش　　بیان عشق و هستی گشت نامش
چو عشق آخر زیادت گشت در جان　　درآن وقتش فنا و نیستی دان
فنائی کاندران باشد بقا نیست　　بقائی کاندران باشد فنا نیست
چو شد از خود تهی عاشق بقا دان　　چو بر گردد ز معشوقش بقا دان
چو حافظ گشت جانان کیستم من　　چو غایب باشم از وی نیستم من

اگر صد سال

اگر صد سال میورزی اطاعت　　بسوزد عشق اندر نیم ساعت
کسی کو عاشق است اندر مجازی　　ندارد عشق صورت را ببازی
اگر تو عاشقی اندر حقیقت　　نشان خواهند از تو در طریقت
نشان چیست ترک خویش گفتن　　شدن قربان و ترک خویش گفتن
سخن در عاشقی بسیار گویند　　ولی نی همچنین اسرار گویند
همی گویند حدیثی در میانش　　ز سر عشق میگویم نشانش
در گنج معانی باز کردم　　پس آنگه این سخن آغاز کردم
سخن نیک است اگر تو نیک دانی　　بمعنی تو بصورت در نمانی
چو بشناسی بدل یک یک دقایق　　فرود آید بجانت این حقایق

## سؤال و جواب حکیم

سؤالی چند کردم از حکیمی　　سؤالی نیست هست از علم دینی
شریعت چیست گفتم گفت بسیار　　برای خود بامر حق کنی کار
بگفتم چیست مقصود از شریعت　　بگفتا آنکه دریابی طریقت

بدو گفتم طریقت چیست گفتش / بگفتا ره بسوی دوست بردن

بگفتم چیست پایان طریقت / بگفتا هست پایان حقیقت

بگفتم از حقیقت چیست حاصل / بگفتا آنکه گردد جان واصل

بدو گفتم چه باشد وصل این حال / بگفتا وصل جان را قرب حق دان

بگفتم قرب حق را چیست امروز / بگفتا از بعد نفس و آه دلسوز

بگفتم بعد نفس از چه بدانم / بگفتا از تصوف ای جوانم

بگفتم چیست تحقیق تصوف / بگفتا ای اخی ترک تکلف

بگفتم ترک اینمعنی چه سانست / بگفتا آنکه درویشی همانست

بگفتم چیست درویشی و درویش / بگفتا آنکه تسلیم آوری پیش

بدو گفتم نشانه ده که چونست / بگفتا آن نشان از ما برونست

نشان بی نشانی دارد ایشان / که جز حق را بخاطر نارند ایشان

ولیکن هر یکی گفتند چیزی / ز صد دینار و درویشی پشیزی

بود پوشیده ظاهر دلی زنده / بود پاکیزه باطن قلب زنده

اگرچه

اگرچه مختصر گفتم نشانش / ولیکن مختصر میدان عیانش

خوش وقت کسی کین حال دارد / ز حال خویش ترک قال دارد

هر آن کس را کزین معنی نشانست / نمیگوید چو من کل اللسانست

## در حقیقت الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

چو دنیا مؤمنان را هست زندان / مشو ساکن درین زندان چو رندان

چو دانستی که سجن مؤمنانست / کسی کو را نخواهد مؤمن آنست

اگر تو مؤمنی حب وطن دار / برای آن وطن چیزی بدست آر

به بین تا از کجا در حقیقت / چو باز آنجا روی اینست طریقت

وطن گاه تو کی دنیاست باری / دو سه روز آمدی اینجا بکاری

به بین تا چیست اینجا کار و بارت / بفعلش بار و یکسو شو ز کارت

اگر دنیا ترا همچون بهشتست / یقین دان کافری اینت بهشتست

برو مؤمن شو اگر خواهی نکوئی / که گر مؤمن شوی دنیا نجوئی

ترا دنیا بجای زندان نماید / نیازی زانکه بر تو در گشاید

بدانی گر شوی عارف در اینجا　　که در سنجی همی سر بند بر پا
بکوشی تا از آن یابی نجاتی　　بجائی کاندر آن باشد حیاتی
حیات جان تو از علم دین است　　چو دریابی یقین دانی که این است
بسجن اندر کسی شادان نباشد　　وگر باشد بجز نادان نباشد
اگر در سجن میرد هیچ زار　　بسجنی آتش کشند اینجا نگونسار
بکن جهدی و بیرون شو ز زندان　　بدانائی و بگذارش بزندان
ز دنیا در ره عقبی را بدست آر　　نگهدار و ز دنیا گرد بیزار
نشان مؤمنی دانسته هجرت　　ارادت سوی آن عالم که باید رفت
برو جان پدر رو بیت بر آر　　زمانه بگذرد و باقی بدست آر

بهشت و دوزخت با تست در پوست　　چرا بیرون خود میجوئی ای دوست
اگر تو خوی خوش داری بهر کار　　از آن خویت بهشت آید پدیدار
وگر خوی بدت اندر بیاید　　از او جز دوزخت چیزی نیاید

چو دانش

چو دانستی که خوی خوش بهشت است　　رها کن خوی بد زیرا که زشت است
دهان تو کلید است همواره　　زبان تو کلید آنرا نگهدار
بهشت و دوزخت را یک کلید است　　کلید این چنین هرگز که دید است
گز او که گل دمد گاهی و گه خار　　گهی جنت کند بد زو گهی نار
زبانت را کلید ای مهربان دان　　بدان کت آرزو باشد بگردان
بخوی خوش بگردان کان بنعمت　　بحال بد مگردان کان جحیمست
چو خواهی بهشت آورد در پیش　　در دوزخ دگر مگشای بر خویش
بهشت و دوزخت زیر زبان دان　　بهشت برد و دوزخ از زبان دان
بخوی خوش بهشت و بستان باش　　مشو خار و خس چون بوستان باش
بهشت خود بخود میساز اینجا　　که چون رفتی نیائی باز اینجا
بیا بشنو حدیث نیک مردان　　بدانش خوی بد را نیک گردان
بهشت صورت ار چه دلپذیر است　　به نسبت با حقیقت زمهریر است
مشو شاد از بهشت و نعمت او　　مترس از دوزخ و از زحمت او

که جنت پیش حضور حق جحیم است	ولی با او جحیم حق نعیم است
چو صد لقمان دهر گر دل زاد	بجز در بندگی حق مشو شاد
خدا را بندگی چون بندگان کن	چو استحقاق آن داری بجان کن
ز بهر آنکه یابی من و سلوی	و یا فارغ شوی از رنج بلوی
بلا را همچو مردان شو خریدار	که قوت اولیا اینست هموار
بهشت اندر مثل چون مطبخ دان	که باشد اندران مرغان بریان
بهشت پر طعام از بهر عام است	نه خاص میل تو سوی طعام است
بدنیا خوردن و در آخرت هم	تو بی خوردن نخواهی عمر یکدم
بجز خوردن اگر چیزی نخواهی	مرنج از من اگر گویم تباهی
که حیوانی [illegible] بمقدار	چه میلت نیست جز سوی علف زار
اگر طاعت برای آن کنی تو	که یابی مرغ تا بریان کنی تو
بهشت خاص بند ذوق طعامست	که ذوق خاص حق مالاکلام است
چرا چندین ترا میل بهشت است	که آدم در حقیقت ان بهشت است

اگر طاعت

اگر طاعت ترا بهر نعیم است	نه بهر حق جزای آن جحیم است
هر آن کس را که باشد عقل همراه	نگوید مطبخ الا حضرت شاه
بدین خوبی جمال دوست حاضر	بهر جائی که هستی بر تو ناظر
نشان ابلهی چیزی دگر نیست	که مطبخ جوئی و زانت خبر نیست
به نزدیک تو خوردن گر بهشت است	پس این دنیا بهشت نقد ترا است
ترا با آخرت کاری نباشد	وزان بر جان تو باری نباشد
بهشت و دوزخ از رحمت مقصود	که بشناسی بمعنی گفت محمود
بهشت و دوزخ و معنیش مطلق	نباشد جز حضور و غیبت حق
اگر دانسته معنی حقیقت	در آ از شرع در راه طریقت
بصورت چون تنت خورد این جهان را	بدست آور بمعنی رزق آنرا

در حقیقت رزق گوید

یقین دان رزق جان از علم دینست	نیاید جز لبس آسمان یقین است
تن از دنیا و رزق او طعام است	دل از عقبی طعام او کلام است

برزق تن شدی عمری گرفتار      چو خواهی عمر رزق جان بدست آر
بجان از طالبان علم دین شو      گر اینجا نیست سوی شهر چین شو
چنان کین رزق تو از نان و آبست      حقیقت رزق جانی علم کتابست
بحکمت گر بخوانی این کتابت      بقین دانی بس بود روزی حسابت
و ما من دابة فی الارض گفته است      نه بر کس هست رزقش فرض گفته است
مگر باور نمیداری ز قرآن      که میسوزی چنانی از بهر یکنان
چو میدانی که رزاق همین است      رساند رزق تو هر دم یقین است
مکن از بهر خوردن غم تو روزی      که تا روزیست خواهد بود روزی
مرو چندین به دنباله نواله      طلب آنرا که شد با تو حواله
که رزق تن بدست آید بهر دار      ترا گفته است رزق جان بدست آر
بعلم جان تو خود را آشنا کن      بدانش آشنائی با دستان کن
توکل بر خدا باشد همیشه      نه بر تیر و کمان و کارد و تیشه
بصنعت هر یکی دارد امید      نباشد بر خدا ایشان اعتمید

بخلاقیش

بخلاقیش جمله خلق دانند      ولی رزاقیش را در گمانند
هر آنکس را که باشد عقل داند      که چون داد به روزی نماند
چو جانت داد بر تن کرد فیروز      معین کرد رزق تو همان روز
به تن میخور همیشه آب و نان را      بجان میجوی علم خاص جان را
بدان کان علم صورت نیست معنیست      یقین معنی بجز عرفان حق نیست
چو بشناسی و دانی از کجائی      بدانی عاقبت سر خدائی
به بینی روی جانان از پس تن      تو هم عاشق شوی بر خویش چون من
چو بشناسی مقام کیست آن دل      نباشی یکزمان از خویش غافل
مرا یکشمه زان معلوم گشتست      سوی الله نزد من معدوم گشتست
بهر حالی که هستم در شب و روز      همی گویم بآه گرم دلسوز

## التعظیم لامر الله والشفقة لخلق الله

بجان تعظیم امر حق بجا آر      نه بهر نفس خود بهر خدا آر
که تعظیم آن بود کو را کنی کار      نداند کار او بر جان خود بار

رها کن تو فضولی و هوس را / مرنج از کس مرنجان نیز کس را
بنا خوانده مشو مهمان مردم / منه باری ز خود بر جان مردم
وگر آید ترا مهمان ناگاه / گرامی دار و عذرش نیز میخواه
مده وام ار دهی دیگر مخواهش / بسختی و تقاضا جان مکاهش
وگر داری تو وامی باز ده / کزین رو شد خدا و خلق
مکو درد دلت با خلق / وگر گویند با تو گوش
ز کس چیزی مخواه وگر بخواهی / گر باشدت گرچه
مکن عیب کسان ور زانکه / کنندت عیب کمتر شو
مکن غیبت وگر گویند / چو میدانی تفاوت نیست
منه بهتان که این جرم عظیم است / مزن بر روی کودک چون یتیم است
یتیمان را پدر باش و برادر / بدان حق پدر با حق مادر
ضعیفان را فرو مگذار در راه / که افتد اینچنین بسیار در راه
مکن با هیچکس کاری که زشت است / اگر با تو کند آید گرانت
مکن

مکن بهر طمع با کس نکوئی / که رنجورست طامع از دوروئی
بدان تعظیم فرض است سلامت / یقین چون نیست اطعام طعامت
چه کردی با کسی احسان نعمت / برو منت منه زو دار منت
نکو گر با کسی کردی نکوئی / که نبود نیکوی چون بازگوئی

## در حقیقة التعظیم لله والشفقة علی خلق الله

اگر شخصی درخت نو نگارد / به نیکوئی ورا تیمار دارد
بیارد عاقبت یکروز بارش / کند آن بار خویش اندر کنارش
چرا منت نهی بر خاص و بر عام / چو نفعش خویشتن گیری سرانجام
نکوئی با کسان این است دارد / چو بر تو [illegible] کینه چون تنگ دارد
چو کردی بود حق بر خلق رحمت / حقیقت این بود تعظیم و شفقت
چو بد بینی مکو بد نیکوئی کن / چو میدانی که نیکو نیست بد کن
در حقیقت ادمیرا بالضرورت / برای دیدن معنی و صورت
یکی چشم چپ دان دیگری راست / ز هر دو بیند آن مردی که بیناست

نه بیند چشم صورت جز هوا را / بچشم معنی ببینگر خدا را

بدان کین چشم صورت چشم دنیاست / ولیکن چشم معنی چشم عقبی است

کسی کش معنی هست اعور / نه بیند آخرت را ای برادر

چو چشم کس جز از دنیا نه بیند / چو دنیا دید هم دنیا گزیند

کسی کش میل جمله سوی دنیست / بچشم راست چون دجال اعمیست

ز من بشنو کنون معنی دجال / که گفتم در مثال جمله احوال

اگر عیسی صفت باشد روانست / تن تو چون خر و عیسیت جانست

چو جان نادان بود دجال باشد / چو دانا گشت عیسی حال باشد

ز عیسی نطق گیرد دانش ای جان / کند از علم زنده نفس نادان

خر وش جان و عیسی خر این است / یقین دان کاندرین معنی نکاتست

چو جان دانا بود عیسی بر خر / که نادان خر بود از خر فروتر

چو دانستی بحق عیسی و دجال / ز راه علم شد معلومت این حال

به پیش تازین دو یک بر خر لداست / بدان تا نش بخوان هیئت تمامست

بچشم

بچشم راست چون دجال اعمیست / بچشم چپ نظر او را بدینست

کسی کش سوی دنیا میل باشد / یقین دجال را در خیل باشد

چو دانستی خروج خیل دجال / چو بینی خیل او بگریز فی الحال

ببر زین خیل دجالان بمردی / مرو پیش شان تا زیشان نگردی

نبی گفتا مرو آخر زمانه / بدنبال دف و چنگ و چغانه

نیاید گر پی دجال باشد / که در زمانه داد انکال باشد

## در حقیقة عیسی و مهدی

بسی گفتند از عیسی و مهدی / مجرد شو تو هم عیسی عهدی

ز مهدی گر چه روزی چند مشتی / بکش دجال خود مهدی خوشی

نمیدانی که کفر و دین چه معنیست / حقیقت کفر و دین دجال اعمیست

بحق گویا شو از باطل خمش باش / چو عیسی نبی دجال کش باش

چو تو عیسی جان خود ندانی / چو دانی عیسی آخر زمانی

بدان عیسی جان از پیش ایندم / که می آید ز پس عیسی مریم

بمعنی جان تو ذو بست جو دل　　بدان نسبت که دارد شخص عصور

اگر چه هست عصمت جمله در کار　　ولی چون شخص کا باشد بمقدار

اگر تو جزو را از کل بدانی　　یقین دانم که کلا هم توانی

چو در معرفت چون طفل مهدی　　چو دانی قدر علم و عهد مهدی

بعلم عهدی کن چشم روشن　　که تا باشد که بتوانیش دیدن

که گر در جهل خود دایم نشینی　　چو مهدی پیشت آید هم نه بینی

نبی را اگر چه قوم منتظر بود　　خطاب از جهلشان لا یبصرون بود

کسی کز چشم معنی و بیان دید　　یقین او روی پیغمبر عیان دید

چو عمر از جهل پایان کرده باشی　　ز جهل از عهد مهدی مرده باشی

برو با عهد مهدی زیستی گیر　　جوانمردی کن و بشنو ازین پیر

که تا مهدی ترا مکشوف گردد　　چو در آخر زمان معروف گردد

## در حقیقه حال مهدی

خوشا وقت کسان عهد مهدی　　خوشا آن کودکان عهد مهدی

که هر علم

که هر علمی که باشد زیرکان را　　الف با تا شود آن کودکان را

ز علمش خلق عالم علم گیرند　　ز دینش مشرکان هم دین پذیرند

همه یکطبع گردد خلق عالم　　نماند کفر در اولاد آدم

ز مشرق تا بمغرب نور ایمان　　فرو گیرد نماند کفر و عصیان

بتابد نور علم من لدنی　　همه یکسان شود سنی و شیعی

هر آن سری که هست امروز پنهان　　ز علم خود همه پیدا کند آن

چو مهدی شد با آنجا علم گستر　　براند از د ز عالم کفر یکسر

نماند هیچ پنهان در آن دور　　به تیغ عدل او پنهان شود جور

چو آید آفتاب از سوی مغرب　　بتابد نور خود از سوی مغرب

نیاید هیچ توبه کودک و پیر　　شود آنگاه در توبه زنجیر

بود این حال نزدیک قیامت　　زهی دولت اگر بینی تمامت

بمعنی اوستان گنج حقیقت　　که بر دارد ز تو رنج طبیعت

کنون بشنو زمن معنی حکایت　　ز روی معرفت نه از روایت

چو جمله خلق توبه کرده باشند — همه امری بجا آورده باشند
نماند هیچ کس اینجا گنه کار — همه توبه کنند مردم به یکبار
از آن باشد در توبه زنجیر — که نبود هیچ کس را هیچ تقصیر

## در بیان موتوا قبل ان تموتوا

بمیران جیفه گر میتوانی — بری کان به حق از زنده کانی
بمیر از باطل و زنده بحق باش — چو هستی طالب حق این سبق باش
درین ره ورده سه گفت حق داد نهند — بکن جهدی و دل خالی کن از جهل
بجای جهل علمش بر کن ای دوست — که چون مغز است علم و جهل چون پوست
ز خواب جهل اگر بیدار گردی — بمیری و انگهی هشیار گردی
خوش آن وقت کسی کو پیش از مرگ — شود بیدار و سازد مرگ را برگ
اگر در جهل عمرت میشود فوت — کجا یابد امان از مالک الموت
مترس از مرگ صورت زانکه سهلست — بتر مرگی بعالم مرگ جهل است
بمرگ جهل میرد خلق بسیار — از آن باشد پریشانی مرگ دشوار

چو در دنیا

چو در دنیا بمیرد مرد دانا — بسوی آخرت زاید توانا
کسی کز جهل جان و دل زداید — بمیرد جهلش و علمش فزاید
چو حاصل جمله کار این تمامست — کزین گفته نبی مات فقد قامت
برای این حدیث است این تاویل — که بشنیدی میان بعض الاقاویل
بدان گر بگذری اندرین تو — موتوا این بود قبل ان تموتوا

## در حقیقت آب حیوان

کنون بشنو بیان آب حیوان — کز او باشد حیات جان ایشان
نمیرد هر که او یکقطره نوشد — خضر دریافت چون نیکو بکوشد
تو هم گر از دل و از جان بکوشی — بجان آب حیوة علم نوشی
چو خضر ایمن شوی از مرگ دانی — حقیقت دان شراب زندگانی

## در حقیقت صراط

صراط اندر حقیقت چیست راه است — چو بگذشتی از آن جان را پناه است
صراطت گر بیره سوی بهشت است — ولی از زیغ بر زیرش نخست است

بنادانی برو نتوان گذشتن / بدانائی توان آسان گذشتن
بکن نعت براه حق صحیحه / که باشد بر صراطت آن مطیه
بیفتی گر نباشد مرکبت تیز / که او تیزتر از موی و شمشیر
زجهل او فتی گر ره نیابی / چو افتادی ازو اندر عذابی
کسی کاینجا دل از توحید آراست / بعقبی بر صراطش کار شد راست
وگر افتاد در تشبیه و تعطیل / روان شد سوی دوزخ میل بر میل
برو دنیا رباط و منزلی دان / بدانائی ازان بگذر چو مردان
چو دانستی که دنیا چون رباطیست / وجودت اندرو همچون رباطیست
گر اینجا بر صراطی نیک واقف / بعقبی بگذری چون برق خاطف
اگر جانت سلامت زو گذر کرد / برستی از عذاب دوزخ ای مرد
وگر از رو در افتادی به پستی / ندانم کی رسی آنجا که هستی
زبیمه بس منازل قطع کردی / رسی در معاد ورو نگردی
ز مقصود رفتی اگر بیرون نگردی / بدانش لب که در دوزخ نگفتی

اگر

اگر راهت صراط المستقیم است / چو عمرت شد بدان طبعت مقیم است
چرا خواهی زحق راهی دگر راست / اگر این ره که داری خوب و زیباست
برو جان پدر پندار بگذار / چو نادانان مشو مغرور پندار
گزافه مکن و ترک شبه گیر / به مردان دانایان ره گیر
ز من بشنو بجان تحقیق اینکار / باقرار آی و مکن زین بیش انکار
کسی کز جان و دل با حق مقیم است / حقیقت بر صراط المستقیم است

## در حقیقه میزان

ندانی چیست تحقیق ترازو / که میسنجد عمل بی دست و بازو
بگویم با تو یک یک سر میزان / ولی بشنو تو مشکل نه بمیزان
تو پنداری ترازوی قیامت / چنین باشد که در دنیا تمامست
بود شاهین او عقل ای برادر / که پیدا میکند هم خیر و هم شر
بود یک کفه اش دنیا و کردار / دگر کفه بود عقبی و مقدار
اگر باشد ترا کردار نیکو / مقابل باشدت مقدار نیکو

وگر باشد سبک خیرات دنیا
ز طاعت کی خبر یابد بعقبی

ز کس گر تو برنجی از تو رنجند
بسوزی چون عملهای تو سنجند

هران چیزی که آن کار تو باشد
یقین میدان که انگار تو باشد

اگر با خویش نیکی نیک جویش
چو خواهی کشت تخم نیک جویش

که تا از هر یکی هفصد بروید
که گر بد کاشتی هم بد بروید

بیان این زمن بشنو بتحقیق
که صدق این سخن نزدیک تصدیق

میان خیر و شر جز عقل هشیار
که داند فرق کردن اندر همه کار

همه کار نکو از عقل میدان
چو نبود عقل کم باشد ز حیران

هران چیزی که باشد سخت دشوار
بمیزان خرد سنجند هموار

بیان صورت و معنی میزان
بگفتم این همین است ای عزیزان

چو بهتر در زمانه علم جانست
بدان این علم جان آخر زمانست

ز اول تا باخر هرچه گفتم
چو در ناسفته بود اکنون بسفتم

بدان کین نقش قلب اول آخر و حجت
ولیکن عقل در روح آخر و حجت

نزول

نزول وحدت امروز کثرت
عروج کثرت فردا است وحدت

چو دریا قطره شد بارانش خوانند
چو باران سیل شد دریاش خوانند

بصورت نامها بسیار باشد
ولی معنی یکی ناچار باشد

شریعت با حقیقت هر دو گفتند
سخن چون من درین معنی نگفتند

مراد هر دو جز اظهار حق نیست
بدان اظهار حق جز این سبق نیست

بدنیا حکم تن باشد شریعت
قیامت حکم جان باشد حقیقت

بتن بار شریعت کش که بار است
که علم جان قیامت را بکار است

کسی کو علم جان بر دل نداند
قیامت همچو خر در گل بماند

عمل با علم باید در شریعت
که بنود خوب صورت در حقیقت

قیامت واحدی گوهست قهار
بکلیت میکند در ملک خود کار

قیامت گردد در حکم شریعت
قیامت خود بود عالم حقیقت

نباشد در شریعت جز عمل کار
نباشد در قیامت جز خدا یار

نه سلطانی بجز اینجا نه شاهی
نباشد هیچ امری جز الهی

سخن گرچه نگو گفتیم تمامست
ولی گردم حیاتت را قیامت

## در حقیقت الدنیا مزرعة الآخرة

دلیلست ای اخی بر حشر و نشرت
چنان کت کشت باشد هست حشرت

چه میکاری به بین از خیر و از شر
همان خواهی درودن روز محشر

ببین تا با کیست امروز کارت
که هم فردا بود با او شمارت

بهر صورت که اینجا میزیی
یقین میدان بدان صورت بمیری

بران صورت که اینجا مرده باشی
همان چیزی که اینجا برده باشی

درین معنی تفاوت نیست بگو
کسی گوید تفاوت هست مشنو

ز خیر و شر ببین تا چیست کردت
که جز کردت نخواهد گشت گردت

یقین میدان که کشتی کرده باشد
بدان چیزی بدست آورده باشد

نگهدارند انها را تمامت
هم از اندیشت در قیامت

دران منزل یقین میدان ضرورت
نه بیند جز عملهای تو صورت

اگر خوبست اینصورت نه زشتست
وگر نه هر زخی باشد که زشتست

چو دستی

چو دستی میدهد امروز کشتی
بکن کز وی بود فردا بهشتی

مجو افزون ازین فردا امیدت
که نبود ای اخی هر روز عیدت

## در بیان چاه و پل

گرت امروز سوی ظلم میلست
بدان کان میل فردا چاه ویلست

چو فردا نیک و بد اندر شمارست
جز عدل نور و ظلم نارست

شنیدستی که خوی بد ز مردم
بود فردا بصورت مار و کژدم

برو امروز ترک خوی بد کن
ز من بشنو دوای جان خود کن

خوی نیکو گزین کان دلپذیرست
که فردا شهد و خمر و آب و شیرست

بساز امروز نیکو خوی خود را
بسوز ار میتوانی خوی بد را

سخن در سینه زین بسیار دارم
نمیگویم که عمری کار دارم

چو در کارست با گفتار کردار
چه کردار کردم ترک گفتار

نه گفتارست تنها جمله کارم
که از کردار دارم آنچه دارم

برای عزم این گفتار بوده است
وگرنه کار من کردار بوده است

بگویم چیست کارم ترک کارست | بگویم چیست بارم ترک بارست
گرفتم ترک دنیا کارم اینست | نه بستم بار عقبی بارم اینست
ز دنیا وز عقبی گشته آزاد | سر و کارم کنون با دوست افتاد
بدین معنی سخن را ختم کردم | که ختم است این سخن بر نیک مردم
از آن مردم که با حق مرد باشد | که از دنیا و عقبی فرد باشد
مجو از بهر نفس خود مرادش | که گردد از مراد افزون فسادش
ولی چون گم شود در دل مرادت | کند در نامرادی حق گشادت
اگر جز حق مرادت ترک کردی | بجز مردت نگویم زانکه مردی
بمردی بار پای از بار بردار | چو مردان بال و پر بگشای این بار
ارادت بعد ازین رو سوی حق کن | مرادی گر نداری این سبق کن
چو میخواهی رهی در معرفت گوی | خدا بین شو خدادان شو خدا جوی

تم الرساله ذکر اتفاق

چیست بگو جوهر دل حال من | گوشه منزلگه جانان من

بچیست

چیست دل و کیست بگو اندرو | خانهٔ ایزد ز چه روشن بگو
هست منزه چو خدا از مکان | از چه درین خانه دهندش نشان
باز نما شمهٔ از حال دل | ساز بیانی بهش احوال دل
تا شوم از جوهر دل با خبر | هرزه نگردم ز پیش در بدر
حضرت دل را چو بدانم یقین | ملک تنم گردد ازو ملک دین
گوش کن ای طالب اسرار دل | تا کنم از بهر تو اخبار دل
دل نه همین قطعهٔ لحمی است | قوه کلیه روحانیست
دل نه همین قطعهٔ لحمست و بس | آنکه بود منزل آز و هوس
دل به یقین خون و رگ و پوست نیست | عرش خدا غیر دل ای دوست نیست
دل حرم محترم کبریاست | حضرت دل خانهٔ خاص خداست
قوه کلیهٔ اجزای تو | هستی مطلق ز سراپای تو
آنکه وجود تو بدو قایم است | آنکه ترا نام ازو دایم است
آنکه بود مرکز پرگار تن | آنکه بود زنده روح و بدن

| | |
|---|---|
| انکه ازو تن بنوا میرسد | انکه ازو جان بسما میرسد |
| انکه بود جلوه که ذو الجلال | نیست بجز دل بر اهل کمال |
| انکه بود قفل تنت را کلید | دل بودش نام بر اهل دید |
| مبداء هستی تو فاش و نهان | دل بود ای واقف اسرار جان |
| مدرک کلیه بذات خدا | نیست بجز حضرت دل نزد ما |
| جوهر دل مهر فراز تنست | ملک تن از پرتو او روشن است |
| روشنی خانهٔ تن از دل است | تقویت روح و بدن از دل است |
| قلب تو آیینهٔ گیتی نما | نیست بجز دل حرم کبریاست |
| عرش اگر دل صاحب دل است | صاحب دل فارغ از آب و گل است |
| از شجر دل اگر آگه شوی | واقف اسرار انا الله شوی |
| طور تو تن آمد و دل شد شجر | زین شجر و طور مشو بیخبر |
| هرچه توجوئی هم ازین طور جو | وز شجر اخضر دل نور جو |
| نور دلت جمع کن ای هوشیار | تا نشود صبح تنت شام تار |

نور دل

| | |
|---|---|
| نور از جمع کن ازین تمام | تا ربود صبح تنت همچو شام |
| چون بدلت وسوسه غالب شود | ور شود از وسوسه فارغ دلت |
| روشنی ماه شود حاصلت | پس شب تاریک تو روشن شود |
| گلخن تن بهر تو گلشن شود | |
| چون کنی از جملهٔ آرزو هوا | جمع دل زندهٔ ارض و سما |
| حضرت دل مهر معلی شود | آینهٔ طلعت مولی شود |
| ارض و سما جمله ببینی درو | سر خدا جمله ببینی درو |
| انچه نگنجند در ارض و سما | در حرم دل بنماید ترا |
| نیست پس آنگاه ابا نکته دان | بر دل دانای تو چیزی نهان |
| دل شود آیینهٔ انوار غیب | فاش نماید بتو اسرار غیب |
| شمهٔ از جوهر دل ای جوان | بهره تو بی پرده نمودیم عیان |
| تا نشوی آگه از اسرار دل | تن شود روشن از انوار دل |
| باز خدایا بدلم راه ده | ملک تنم را دل آگاه ده |

تا بتو ره از دل آگه برم / از دل آگه بسویت ره برم
هم تو مدد کار شوار ره بلال / تا بردم دل بر صاحب کمال

## فی اسرار

لیک بگو صاحب علم ای عزیز / تا کند او باطل وحق را تمیز
صاحب علم است دل ای نکته دان / حرف بدن آمد و دل نقطه دان
نقطهٔ پرگار وجود است دل / جلوه که حی ودود است دل
آینه طلعت شاهی دلست / جلوه که خاص الهی دلست
بیت حق آمد دل دانا یقین / بیت چنین نیست برون زین
خانهٔ معبود دلست ای عزیز / میکند او باطل وحق را تمیز
خانهٔ حق گفته ایدوست دل / از سخنت نیست مشکل من بیت حل
خانه چه سان صاحب علم و کمال / گشت بگو با من ای اهل حال
خانه اگر صاحب علمست و هوش / خانهٔ خدا چیست بمن دار گوش
تا کنم این نکته برایت بیان / سر نهان بهر تو سازم عیان





خود نه تو این بیت خدا گفته / خانه خدا گو ز چرا گفته
گر نشود عین هم این هر دو شی / پی بیکی کی برسانند وی
بهر تو گویم مثلی این زمان / تا شوی آزاد ز شک و گمان
کوزهٔ از یخ اگر ای مرد راه / سازی و پرسازیش از آب آگاه
پس بگذار ریش تو در آفتاب / تا شود آن کوزه ز تابش خراب
گو که این کوزه و آب آن / ساز جدا هر دو ز هم این زمان
گر ز هم این هر دو جدا یافتی / خانه و هم خانه خدا یافتی
ور نتوانی که نمائی جدا / هست یکی خانه و خانه خدا

## در فکر و ذکر

فکر در ذات ایزد متعال / هست محض گناه و عین ضلال
لیک فکری گزو نجات بود / اندر آن ذات در صفات بود
فکر در آنکه ذات حضرت حق / هست موجود یا نه مطلق
هست عین ضلال و محض گناه / گردم از فکر باطلت آگاه

نزد آنکس که نکته‌دان باشد / فکر صدق و صواب آن باشد
که کند در حقیقت اشیا / تا بداند بوجه حق همه را
پس اگر فکر صواب را درست / کند احیای ذات خویش نخست
از سراپای خود حساب کند / فکر را بهر صواب کند
پس نماید بوجه حق این فکر / گرچه رو لا اله آمد ذکر
لاست در اول ای عزیز بگو / چه آگهست آنکه نافی ازو
نفی موجود کردن تو چه بود / هست اله از بذات خود موجود
ورنه موجود بلکه معدوم است / نفی او نزد عقل معلوم است
پس چه حاجت ز نفی کردن تو / فکر کن در بیان این هر دو
آنکه در هر دو حال ای آگاه / نیست خالی ز عیب نفی اله
چون حق از اثبات گرو فکر بحث / گرد غیرت ز حول خواطر بشست
فکر باید نمود کاین چون است / که ترا حسن طبع موزون است
گردی آگاه از حقیقت کار / شوی از خواب وهم خود بیدار

حق

حق چه توفیق ذکر با تو رفیق / گر دیابد بفکر و رای دقیق
گر نه این نفی نفی معدوم است / بلکه نفی اله موهوم است
باز در سر لفظ الا الله / فکر کن فکر تا شوی آگاه
فکر الا است ثبت آن معنی / مثبت ذات حق بود یعنی
نیست در هر دو کون الا او / خواه الله گو و خواهی هو
هست لا تا نهایت الا / بعد و هشت حرف‌های دانا
جنت ذات اسم الله است / که ازین در باو راه است
باب جنت چو [illegible] بجست / گشت یابی هزار فتح و فتوح هست
اسم الله چار حرف بشمر / پس تفکر کن و نکو بنگر
گرچه از چار طبع و هشت مزاج / یافت بازار کاینات رواج
باز از نص آیه قرآن / عدد سالها معین دان
بین که سالی دوازده ماه است / داند این را کسی که آگاه است
چار از آن را حرام بهر چه گفت / حرم خاص و عام بهر چه گفت

هر یکی در ذات حق را درج | بر فلک هم ده و دو آمد برج
همچنین در وجود خود کن فکر | تا شوی آگه از حقیقت فکر
شاه راه و نهج هم ده دو | گفتم این نکته بنده فاش بتو
جملگی را بدست تست کلید | هفت در در سر گشت پدید
چون گشادی در خزانهٔ جود | راه بردی بسوی خانهٔ خود
اگر آگه ز حال خویش شوی | بخدا گر ز کون بیش شوی
آنچه در جملگی ارض و سماست | جمله بر وجه حق وجود تراست
کرد هر فرد واحدت توفیق | که کنی جمله را بهم تطبیق
دو جهان یکوجود بینی و بس | بجز از حق دگر نه بینی کس
هفت سیاره بنده اند ترا | جمله پیک دونده اند ترا
پنج راه دگر که در تن تست | بسوی هست پنج روزن تست
حس ظاهر ترا ازان پنجست | هر یک زان کلیدهای گنجست
ظاهر و باطن ترا الله | کرد احاطه ازان نه ای آگاه

اگه

آگه از حال خود اگر باشی | نقش غیر از وجود بتراشی
آنکه زبان ذکر و ذاکر و مذکور | هست یکجا از کمال ظهور
این فتوحات جمله از ذکر است | کاشف سر من عرف فکر است
فکر از بهر این چنین کاری | بی تکلف بود عجب کاری
ساعتی فکر آنکه در لمعت | به ز هفتاد ساله طاعت گفت
شکر لله که فکر من اینست | روز و شب فکر و ذکر من اینست
فکر و ذکرم رساند تا جائی | که ندیدم بدهر ماوائی
که نباشد ز دوست مالامال | ذکر من فکر اوست در همه حال
هست عالم تمام ای آگاه | مظهر لا اله الا الله
زین سبب گفته خواجه لولاک | که نه افلاک تا بتوده خاک
آنکه موجود هست در دو جهان | گر نهی جمله را تو در میزان
پس نهی لا اله الا الله | در سر دیگران ستوده راه
این بجز بد بجمله انها | زو درست جمله ایانها

شکر کایمان بنده روز نخست | بهین ذکر و فکر گشته درست
هست ایمان بنده مهر علی | مهر او در دل من است جلی
مهر حیدر که اصل ایمانست | در دل من بجای جان است
شکر لله که امری از دل و جان | گر عطا تازه کرده است ایمان
مهر او مهر کرده چون دهنم | ختم شد منقبت سخنم

## قصیدهٔ عطار

چشم بگشا بجلوهٔ دلدار | متجلیست از در و دیوار
نحن اقرب الیه را بنگر | در افتادهٔ تو از پندار
کل شیء محیط آمده است | آنکه می بینمش ز نقش نگار
تو ز کوتاه بینی انا الحق (ای احمق) | میسرای لحن موسیقار
او بپیش تو ایستاده چو سرو | سر فرو برده تو نرگس وار
سر همه گر ز نور بد انکار (بینی) | بگشی گر بچشم بینا نار
ز اندرون و برون نشیب و فراز | وز پس و پیش در یمین و یسار

شاهد

شاهد لا اله الا الله | پیش تو پرده برگرد از رخسار
ثم وجه الله ایدیت بنظر | و هو معکم نمایدت دیدار
کاروان نفخت فی الروح | در سرای تو میکشد بار
این تماشا چه بنگری گوئی | لیس فی الدار غیره دیار
احد است او اگر تو بشماری | واحدیت رساندت بهزار
همه یک قطره است این دریا | همه یکدانه است این خروار
اسب و فیل و پیاده و فرزین | برتن واحدان سپه سالار
مینماید بچشم احول دو | شتر و اسب و فیل و حمار
زاغ و طاوس و مور و مار و مگس | بلبل و قمری و چکاوک و سار
گر تو علم الیقین بدست آری | سوی عین الیقین بیائی بار
روی حق الیقین عیان ببینی | بشنوی از کاینات برخوردار
پس بگو بگوئی و بگو د شنوی | لمن الملک واحد القهار
تو بدین پایه کی رسی هیهات | که خرت باز مانده از قطار

من طلبنی تجدنی آمده است / عاشقان را بدست اوست مهار

بر مز من کان فی هذه اعمی / بشنوید ای خران بی هنجار

هر که اینجا ندید محروم است / در قیامت ز لذة دیدار

من عرف نفسه بفرمود / گر نمیدید احمد مختار

کار کن کار پیش از آنکه اجل / بر سر هستی تو آورد دمار

چند خواهی نشست صم بکم / پا بدامن چو صورت دیوار

منزل تو نه دور نزدیک است / شتر همت تو گسسته مهار

قاطعان طریق در ره آمند / پای مردی بکن قدم بردار

انا لیلی بگو اگر مردی / ورنه چون ابلهان سری میخار

این سخن در تو کی کند تاثیر / دارد آیینهٔ دلت زنگار

بچه معنی انانیت گیری / هیچ فهمیده ای بگو کردار

خویشتن را نگو که من یعنی / من رانی بگو همین بردار

قل هو الله وصف احد دان / از میانش الف که میم برار

روز

روزی از روزها آن کلیم الله / خواست بیند ز ایزد دادار

حکم آمد که ای کلیم برو / پیش ابلیس بهر آن سالار

راه سر کرد و سر بحکم نهاد / رفت تا پیش آن لعین ناچار

گفت ایزد برای ارشادم / بر سر تو نهاد تاج مدار

زین سخن همچو شعله بر پیچید / چیست بر خواست چون شه و شهوار

گفت من در ازل همی دارم / طوق لعنت بگردنم ادبار

تو ندیم الهی و نداری ننگ / تو کلیم الهی و نداری عار

من کجا و طریق این احکام / من کجا و طریق این اطوار

من پلنگم پلنگ عصرت حال / من نهنگم نهنگ این دیار

راه و رسم بدیعت از من پرس / زیر این چرخ گنبد دوار

بزبان نیاز بازش گفت / ای تو در راه عشق تاک عیار

درس من گر و بیانی تو می گفتی / نکته هم برای من بشمار

تبعلم در آمد [illegible] بگشود / لب که حرف شنو و گوهر بار

من مگو گفت تا چو من نشوی
این سخن را ز من بخاطر دار

یعنی اوّل چو من نشد بردی
زخم او را بسینه بسیار

چون شدی همچو من بترس از آن
هرچه خواهی بگو و باک مدار

آب را تا تمام تو ژاله بگیر
ژاله را عین آب می پندار

خویشتن را تو در میانه ببین
سد اسکندر را ز میان بردار

عین آبیم و یار ما آب است
مینمائیم همچو لؤلؤ شهوار

تا تو هستی خدای در خواب است
گر بمیری تو او شود بیدار

فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین آمدست در اخبار

گر بمیری تو پیشتر ز اجل
نکند بر تو تیغ و خنجر کار

ملک الموت را شود به یقین
همچو سیماب کشتنت دشوار

تو بخوف و رجا ازین درگاه
باز بنشانده ای خجسته شعار

عشق اگر در دلت فروزد شمع
روز روشن نمایدت شب تار

محو گردی چنانکه از هستی
نشناسی همی ز سر دستار

بهین

بهین دیده بنگری ظاهر
صورت خویش را بصورت یار

گر بدین بال پر کنی پرواز
شاهبازی جبرئیل شکار

این تماشا چه بنگری ظاهر
لیس فی الدار غیره دیار

از زبانت که میکند من من
جان من بگذرانی منی بردار

در صفت سر زند ازین هستی
لطف لازم بصفحهٔ اظهار

یا بقطع اللسان شود خاموش
یا بطال اللسان شود گفتار

میزند موج اندرین معنی
مطلع بیچون و مطلع انوار

او خروشان چو بلبلان بهار
او خموش همچو طبلهٔ عطار

لیک طال اللسان هلاک شود
سر دهد باز گم کند دستار

آنکه کل اللسان شود چه شود
بسلامت بایستد هموار

کم نگردد ز کاهکاش یکموی
کم نگردد ز خرقه اش یکتار

ور بگفتی زفت براو صاف
این تمنا ز ملک بسیار

یعنی اندر قمار خانهٔ عشق
به ز منصور کس نباخت قمار

انکه او سرو بهره زهی سیرت		وانکه او بردار زهی هشیار
گاه طال اللسان شود با خویش		گاه کل اللسان شود ز اغیار
غیر حق نیست تا سخن گوید		هان خموش برزنت ندایدلدار
خود انا الحق زد از لب منصور		خود برآمد ز شوق بر سر دار
لی مع الله من زانه گفت		از زبان محمد مختار
رب ارنی بگوش خود خود گفت		بهرچه بهر کرمی بازدار
خاطر خود خود است و خود منظور		خود تماشا و خود تماشا کار
خود پیمبر شد و پیام آورد		گشت خود منکر و نمود اقرار
عاشق خود خود است و خود معشوق		خود طبیب خود و خود است بیمار
از برای فریب خود خود گشت		جلوه در قدم قدم در رفتار
تاب بر زلف و وسمه بر ابرو		سرمه در چشم و خال در رخسار
رنگ در آب و آب در یاقوت		بوی در مشک و مشک در تاتار
خود کند ساز هر گناه که هست		خود کند باز توبه و استغفار

خود

خود بود طوطی و خود آیینه		خود بود پیش طوطی آیینه دار
حمد خویش از زبان خود گوید		تا که بر من شود پدید گفتار
من نیم او خود است قافیه سنج		من نیم او خود است در گفتار
روز آدینه بر سر منبر		گشت شبلی برای خطبه سوار
کرد توحید ایزدی آغاز		که یکی است چه صد و چه هزار
لیک آنجا جنید حاضر بود		گفتش ای پاکباز نادر کار
آنچه من راز گفته ام بنهفت		تو عیانش همی کنی اظهار
گفت هیهات ای یگانه عصر		سخن بشر کانه را بگذار
من همی گویم و همی شنوم		نیست کس غیر من درین دو دیار
قم باذنی و قم باذن الله		هر دو یک نغمه است از لب یار
خواه قرب فرایضش برخوان		خواه بعد نوافلش بشمار
هر دو را نیست فرق زیر و بم		زیر و بم می زند سر از یک تار
لوح دل را ز نقش غیر بشوی		خویش را در خور خدا انگار

زانکه غیر تو هست هستی تو — خویشتن را مکن رهگذار
ورنه با خود خودی خداگوئی — مشرکی باشی ای خدا ازار
ترک خود است در خفی و جلی — هردو را پیش تو کنم تکرار
ان یکه وقت نزع شبلی را — گفت ای قدوهٔ صغار و کبار
که بگو لا اله الا الله — مغفرت خواه زایزد دادار
گفت معشوق من با ستغفار — ننگ شاید بروی رشوت کار
ای پسر لا اله الا الله — خود در شرک خفی آینه دار
هست شرک جلی رسول الله — خویشتن را ازین دو شرک برار
سالکی مرجنید را پرسید — که ز سر تا قدم همه اسرار
به تکلم در اکه منهات کیست — گفت ای هرزه گوی گودن سار
هر که نادیده نام او گیرد — مشرک است ای فضول ناهموار
دع نفسک تعال را بشنو — ای برادر ز گوش پنبه برار
دین احمد گزین مسلمان شو — بگذر از خویش و بگسل این زنار

این

این بت ار بشکنی چو ابراهیم — گردد آتش زوی شود گلزار
شو بباطن ز ربوبیت بردار — کن بظاهر عبودیت اقرار
ظاهر خویش پاک کن بوضو — باطن خویش را نماز گذار
پس وضو چیست پاک کردن دل — صافی دل چه گشتی از اغیار
مسجد تو مقام تسلیم است — قبله گاه تو طاق ابروی یار
روزه حفظ دلست از خطرات — بس بود از مشاهد افطار
گر شود خاطر تو مائل حق — ان خطر ز اسمان بپندار
دل بود فتنه رنج و خطر — مرد باید که بر کند زینهار
ور بسوی عبادتت بکشد — خطرات ملایکش بشمار
ور بیارد به پیش و نزد تو کار — که چنین یا چنان برارم کار
جان من این خطر ز شیطانست — این خطر آذریست مردم خوار
ور بود خاطر تو مائل حق — هستی تو بدل شود بنجار
این کشش ز نفس شیطانست — شتر را بدست اوست مهار

گر نه باشد دلت فرشته سرشت　　ما یک هیچ یک ازین هر چار

نام این منزل تو او لا نیست　　نیست جای شکست و جای قرار

لیک اینجاست دادنت مشکل　　بلکه اینجا گذشتنت دشوار

هیچ چه باشد ز خود بگذر دن　　بلکجا جانب هدایت یار

ای پسر در ره شریعت فرض　　عشر ده یک بود بدنیا دار

در طریقت گذشتن از آنده　　در حقیقت گذشتن از آوار

گر تو مرد خجسته رهی　　تا دامن از کاینات خود بفشار

هستی خویش را زکوة بده　　بر سر هستی بکن ایثار

در شریعت بود هر آنچه حلال　　در طریقت بود همان مردار

چون حقیقت نقاب بر گیرد　　هر دو یک کرده ای نکو کردار

فرض ایزد گران تر از کوه است　　کوه بر گردنی فرشته مدار

غسل چه بود بورطهٔ توحید　　غوطه خوردن نیامدن بکنار

بجمعیت تجرید گشتن آزاده　　از هزاران هزار تا دینار

بس

پس از آن از برادر و خواهر　　پس از آن از تمام خویش و تبار

غم اینها بهیچ نوع مخور　　بگذر از جمله و بحق بسیار

زانکه داریم ما همه خوارند　　زانکه داریم ما همه غمخوار

ماه و خورشید زهره و برجیس　　ابر نیسان و دی مه آزار

همه بهر تو در مشقت و رنج　　تو برای که میکشی آزار

بعد تجرید بایدت تفرید　　یعنی از افرت شدن بیزار

فارغ الدین و تارک الدنیا　　بکند فرق افسر و فسار

دین و دنیا و دوزخ و فردوس　　توبه کن خویش زدین فران

آنکه او بر گذشت و مفلس شد　　مال او رفت دولت برد چهار

روی بیگانه که مینگرم　　آشنائی برآید هر بار

گر ز شرک خفی خلاص شود　　خویش را از جلی خلاص آر

یکشبی بایزید را در خواب　　دید شخصی که بود از ابرار

گفت ای شاه باز عالم قدس　　هم توئی قدوهٔ اولوا الابصار

باز گو از سر گذشت اول شب    که چه بشنید از یمین و یسار
گفت آمدندم ز عالم قدس    که چه آورده‌ٔ بیا و بیار
گفتم آورده ام گناه آنچه که هست    ای که نام تو هم غفور و هم غفار
لیک از من برفت از تو چند    شرک ای کردگار لیل و نهار
خورده بودم مگر شب شیر    شکمم زو گرفته بود آزار
گفتم امشب خلاف عادت خویش    خورده ام شیر زان شدم بیمار
از کمی اللیله اللبن فرمود    وقنا ربنا عذاب النار
چند خواهی چو شاخ گل بالید    لیس مرا دلبرست و ای دلدار
زود باشد که بی‌محابا قصه    بینی از خویشتن شده بیزار
او ز تو گنده خواجه خدایگان    بود این باز مانده چون رهوار
گرچه بی یاد او تو بید سرکی    ز هر کست ارچه هست مهر و ماه
تا چند ماضی و تا کی استقبال    بذلهٔ شیخ و لب گلی افگار
چشم من وقت را غنیمت دان    سال آینده را گذشته شمار

سال آینده را گذشته شمر    همچو پیری ز سال همچون پار
ای منعم عصای تو و هم است    گر همی افتی از سر دیوار
ورنه هنگام رفتن تو بزمین    زیر پا آیدت همین مقدار
نام خود بر صحیفهٔ لاریب    خود رقم کرده‌ٔ ابو الغفار
کیسهٔ من پر از گناهان است    من خریدار و این بازار
این قصیدت وحی هاتف    طبع والا پسند آینه دار
وحی چه بود هر آنچه در دل تو    سر زند از نتایج افکار
این نه شعر است حجت معجزه    لیک ماند بصورت اشعار
رو قلم راستی بدست آور    بدر و قهاب جان و دل بیگار
لیک باید که کار فرمائی    ورنه چون خرکن از لب علاّر
همه شوقست اندرین صفحه    همه عشق است اندرین طومار

## نتایج افکار بابا قاسم

شنیدم ز درویش آزاده    بفقر و فنا دل ز کف داده

در اقلیم ایجاد فرزانهٔ / ولی عاشق و مست و دیوانهٔ
حدیثش همه صدق و قولش صحیح / بیانش ملیح و زبانش فصیح
ز معرفت دایم او را بکام / گرفتار صد درد و آزاد نام
که روز جزا در صف حشرگاه / که باشد دران روز قاضی اله
یکایک برکنه رند عرفان شعار / در آید دران مجمع گیر و دار
دلیرانه و فارغ از اضطراب / بجرات خرامد بپای حساب
بقصدش ملایک بقانون کار / عمل خوان شوند از یمین و یسار
گواهی دهند از معاصی باو / ببندند راه خلاص باو
دهندش بکف نامهٔ پر گناه / که باشد سراپا چو بختش سیاه
کشد شرمسارش ز هر ناخوشی / ترازوی عدل از خجالت کشی
خطاب آید آنگه ز دربار عدل / که آمد کنون روز بازار عدل
تو ای بنده خود کرده با این فعل زشت / جهنم سزایت بود یا بهشت
گواهان که شنیدند و طرز خطاب / گرت هست عذری بگو در جواب

بگوید

بگوید تو گفتی که عدلست کار / کی از عدل این حکم شد برقرار
که آرد بکس مدعی را گواه / شود قول او حجه رسم و راه
تو شرعی بما داده بودی نشان / تخلف توان کی نمودن ازان
ملایک بما از ازل دشمنند / بما پیش از ایجاد تهمت زنند
درین ادعا بنده ات صادقست / که قرآن برین مدعا ناطقست
خصوصا همین کاتبان عمل / که دارند با ما عناد از ازل
بدنیا چه بودند در کار ما / ملازم برفتار و کردار ما
ز ما از بد و نیک پر دیده اند / چو جنسیتی نیست رنجیده اند
کنون میدهند این شهادت دروغ / ندارد چراغ عدالت فروغ
وزین نامه جرمم چه آید بکار / که کاغذ ندارد بشرع اعتبار
بگوید گر اعضا گواهی دهند / در اثبات جرمی که خود کرده اند
دگر هست ای بنده تو الفضول / دران جرح و تعدیل و رد و قبول
زبس گوید اعضا ستم دیده اند / که محکوم در حکم گردیده اند

بدنیا رسانندم هر یک ضرر / چه در کار خیر و چه در کار شر
نباشد عجب گر من دشمنند / که در حقم این سان گواهی دهند
خطاب آید از داور ذو المنن / که داری بعلم آیا سخن
که من شاهدم آنچه اکرده / در آن گر چه پوشیده ام پرده
بعلم گر انکار داری بگو / که سازم عیان جمله را مو بمو
بگوید نیم منکر علم تو / که آگاه هم از علم و از حلم تو
تو هر چند بر جرم من شاهدی / ولی شاهد عادل واحدی
تو عدلین فرموده در گواه / بیک عدل ثابت نگردد گناه
اگر چون خود هم بیاری رواست / که بعد از ثبوتش لبی باز خواست
ولی هیچ هم سن تنها ذات برین / که نبود ترا شبه و شبه و قرین
ضعیفی چه سازد بگو با قوی / چه باشد که حاکم شود مدعی
بگوید چه ای بنده عذری چنین / رسد مژده [illegible] از [illegible] اکرمین
که ای عارف مجرم نکته سنج / بدر رفتی ضمن [illegible] رنج

که

همه نکتهای تو سنجیده شد / همه گفتگویت پسندیده شد
چو اقرار کردی تو بر وحدتم / شوی قابل بخشش رحمتم
کنونت بی تکلف بجنت خرام / در آن روضه با حور عین کن مقام
که داری تو ذهن چنین مستقیم / حرامست بر تو عذاب جحیم
تو هم خادم ای غافل روسیاه / که در جهل شد نقد عمرت تباه
بعذر گنه معرفت پیشه کن / بعرفان زن و عذری اندیشه کن

## حدیث شب معراج وسلونی

شب معراج گزین توده خاک / روان شد خواجه عالم ز افلاک
چو بیرون رفت ازین خرگاه ناسوت / علم زد بر فراز بام لاهوت
صدا از پس آن پرده بشنود / بعینه چون صدای مرتضی بود
تعالی الله از آن قدر و از آن جاه / که گوید از زبانش حرف الله
کلام الله ناطق چون علی بود / درون پرده حق هم ولی بود
ز وحی الله بود حق از بر / تعالی شانه الله اکبر

وصی نفس خیر المرسلین است　　ولی حق امیر المؤمنین است

که بتواند بغیر از ذات حیدر　　سلونی گفت بر بالای منبر

شبی دیدم حدیث جانفزائی　　حدیث عقل و هوش از سر ربائی

که چون شاه سریر و عز و تمکین　　طراز کسوة طه و یس

بمنبر گشت مست از جام وحدت　　چکید از گوهرش این در حکمت

که حکم من روان بر عرش و فرشست　　بپرسید آنچه از مادون عرش است

در آن مجلس که چون خلد برین بود　　یکی از حاضران روح الامین بود

چو آدم شد با عوالم ممثل　　زمین بوسید پیش عقل اول

که علمت گرچه بر عالم فزونست　　تو میدانی که زیر عرش چونست

امیر المؤمنین آن بحر ارشاد　　جواب مرد اعرابی چنین داد

بحق آنکه او دارای عرش است　　و میدانم آنچه در بالای عرش است

ز اسرار حقیقی و مجازی　　بمن پوشیده نبود هیچ رازی

بقدرت عالم علم الیقینم　　ولی حق امیر المؤمنینم

منم

منم مقصود دین از نص قرآن　　ولو شئتم انبئکم بالکان

منم سری که مخزونست در غیب　　منم اسمی که مکنونست لاریب

مقدر من کنم رزق و قدر را　　مسخر من کنم شمس و قمر را

بامر من روان بر آسمانست　　بدست من مفاتیح جنانست

منم مقصود در توریة و انجیل　　منم عارف بهر تفسیر و تاویل

منم طه منم یس منم نور　　منم عیسی منم موسی منم طور

منم طوفان منم کشتی منم نوح　　منم عرش و منم کرسی منم روح

ز امر نافذ الاحکام من بود　　بابراهیم گل شد نار نمرود

نمیآورد اگر آدم بمن رو　　نمیکردم قبول توبهٔ او

چو کرد ایجاد مخلوقات خالق　　بمن تفویض شد امر خلایق

در آن روزی که آدم در عدم بود　　نه عرش و فرش و نه لوح و قلم بود

نمیکردم اگر تعلیم جبریل　　هنوز افتاده بد در لجه [illegible]

در آن عهدی که آدم گشت موجود　　نفخت فیه من روحی نشان بود

منم واقف باسرار الهی　　بپرس از من ز علم انچه خواهی
ازان روح الامین شد محو و مدهوش　　ز حیرت سر به پیش افکنده خاموش
پس انگه گفت با تعظیم و تکریم　　که ای واجب بخدام تو تسلیم
ز تو پرسم ز جبریل و نشانش　　درین دم در کجا باشد مکانش
چو سر زد این سخن روح الامین را　　نظر کرد آسمانها و زمین را
باو گفتا ز اعجاز افرینی　　که تو جبرئیل تو روح الامینی
چو خورشید [illegible] ماهاش و منظور　　همیندم از نظر ها گشت مستور
[illegible] صحابرا حیرت بیفزود　　باو گفتند شاهان این چه سر بود
تبسم کرد ان شاه ولایت　　بهر دم گفت سر این حکایت
که این مرد عرب روح الامین بود　　رسول انبیاء مرسلین بود
زمین پرسید از ماوای جبریل　　کجا باشد در ندیدم
نظر کردم بسوی اسمانها　　بهر جا لامکانها و مکانها
بمن طی شد حجابات مقامها　　شدم جائی که گردد عقل از ذات
گذشتم

گذشتم از سرادقهای نه فرش　　هزاران ساله ره بالا ز عرش
ندیدم هیچ جا روح الامین را　　نظر کردم دگر سطح زمین را
بکوه و دشت و بحر و بر گذشتم　　بهفت اقلیم چون خورشید گشتم
بدیدم قعر دنیا را گاهی　　هزاران ساله زیر گاو و ماهی
چو نه در اسمان نه در زمین بود　　مشخص شد که روح الامین بود
امام و مقتدای خلق اینست　　چنین شخص امیر المؤمنین است

حکایة

گدائی را بشاهی بود میلی　　چنان میلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر بر فضایش　　نه پیچیدی سر از طوق وفایش
بکویش چون بسی ثابت قدم بود　　در آئین وفاداری علم بود
بتیغ از کوی او اصلا نرفتی　　جفاها دیدی و از جا نرفتی
چو سر عشق او هر جا علم شد　　رقیبان را ازین معنی خبر شد
ز گمراهی همه از راه رفتند　　ز کوی او بر شاه رفتند

ز هر جانب سخن آغاز کردند / سر سر نهان را باز کردند
که شاها بوالعجب حالیست امروز / ز محنت پیش ما سالیست امروز
یکی دیوانهٔ ژولیده موئی / ز راه افتاده بیراه دوروئی
ازین سرگشتهٔ بیخود روانی / میان خلق بدنام و نشانه
ز عشقت دم زند در شهر و بازار / تعالی الله زهی ننگ و زهی عار
ازو در راحت افتادست سنگی / گران سنگست بار کوه تنگی
اگر برخیزد از ره ناگهان سنگ / دگر سویت نخواهیم آمد از ننگ
بنوعی در غضب کردند شه را / که گفتا سر زند آن بی گنه را
دو انش جانب جلاد بردند / بدست خون ریز خونخوارش سپردند
چو خون بیگنه را بر زمین ریخت / قضا نقشی عجب انجا برانگیخت
سرش چون گوی از هر سو روان شد / در آخر سوی قصر شه روان شد
بگریان از رهش فاشان بگرفت / بسوی شاه میغلطید و میگفت
که گر رفتم دگر میآیم اینک / بیا رفتم بسوی آیم اینک



جهانی از پیش افتان و خیزان / بصد زاری روان اشک از دو دیده ریزان
که در عالم چنین یاری که دیدست / چنین یار وفاداری که دیدست
سرش رفتست و سودا در سر اوست / ز سر پا کرده برخاک و در دوست
چو بشنید این سخن شاه جوانبخت / بخاک افکند خود را از سر تخت
سرش گریان ز خاک راه برداشت / فرو بارید اشک و آه برداشت
ندیمانی که در درگاه بودند / زبان را در ثنای وی گشودند
که شاها کشور جان را بقا باد / گدا گر رفت سلطان را بقا باد
همه سرها فدای شاه بادا / سراسر خاک پای شاه بادا
شه گردون سریر عرش خرگاه / اشارت کرد با خواجهٔ درگاه
که در سر منزل پاکش نهادند / ز خون شسته در خاکش نهادند
بنا کردند قصری گرد خاکش / بدو جستند ذوق از روح پاکش
شه از اخلاص میگرد آن عمارت / قدم میزد بدستور زیارت
فرستاد انقدر تکبیر اخلاص / که روحش در حریم قرب شد خاص

خبر داری که آن قرب از کجا شد | ز راه صدق و آیین وفا شد
وفا کن جان من گر قرب خواهی | که هست آن موجب قرب الهی
اگر از تو بخواهم هم وفائی | که یابم زین سر رشته راهی
باین پاکی که هست راه یابم | مگر قربی درین درگاه یابم
زاهد صومعه را کار همه پندار است | در پی مطرب و می باش که کار انگار است
صف زده در دکان پیش در میکده زرانند | زاهد صومعه را وقف پس دیوار است
رشته تسبیح که از گوهر اخلاق تهیست | مهره اش گرچه هزار است کم از زنار است
محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون | مردم آزار چه گوئی که خدا آزار است
جز به تجرید منه پا که درین راه دراز | سوزنی در قدم همت عیسی خار است
هر چه بر فرق تو با تاج کلاه گردد تهی | بنه از سر که نه مردی بسر دستار است

دلق و سجاده جامی نه پی زرق و ریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمار است

مگو که قطع بیابان عشق آسان است | که کوه‌ها ز بلا ریگ این بیابان است

حدیث

حدیث چتر مرصع ز مهر قافله رس | که سایبان زره ماندگان مغیلان است
فراز و شیب ره زر مهروان گرم سیر | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
زنار چون نکشیدی بکعبه دامن وصل | چه چاکها که ازین خار بر گریبان است
به بند دیده که رشک غیرت قره مجنون | که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافله مصر حسن یوسف را | متاع عشق چو در کاروان کنعان است
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند | چرا که خاصیت او ز بان افغان است

## جامی

حرز جانها است نام بسم الله | ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت | گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه اشیا مظاهر اسما
ما اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوا
هستی مطلق است وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت

نشکیبد چو ماهی از دریا

یشهد الله اینما عبدو    انه لا اله الا هو

هست هر ذرهٔ بوحدت خویش    پیش عارف گواه وحدت او

نیست با ما اسیجیک اشیا ضد    مینماید بصورت همه او

فهو تاج لها هو ایلجی    وهو تاج لها هو المترجو

که توئی جمله در فزاری وچه    اسم خود انصاف ده بگو حق گو

در همه اوست پیش شهود    چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دوئی

لوح خاطر که حق بگو

حدیثی مشکل سریست مغلق    که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او    بود مرد محقق را محقق

ولیکن زاختلاف اعتبارات    گهی باشد مقید گاه مطلق

بله

مجرد یا بپیش زاطلاق تقیید    اگر جلبات هستی را کنی شق

چو بندی از تصاریف و شئون چشم    ترا مصدر نماید عین مشتق

کند هر دم بیان این نکته را عشق    ولی عقلش نمیدارد مصدق

نه بخشد جان جامی را خلاصی

ز قید عقل جز جام مروق

ای بیالا همانکه میدانی    تو گلی ما همانکه میدانی

گه روی در چمن ز رشک قدت    رود از جا همانکه میدانی

بر تو سیم ناب اندر شب    سنگ خارا همانکه میدانی

آهوی دام جستهٔ و ترا    زلف برجا همانکه میدانی

گل سوری کتابت از رخ تو    مشک سارا همانکه میدانی

سر زلفت شب سیاه من است    رخ زیبا همانکه میدانی

با تو جامی نیست زنده بکام

وز تو تنها همانکه میدانی

در مرتبهٔ علی نه چون است و نه چند ‌ ‌ ‌ در خانهٔ حق زاده با قبال بلند
به فرزندی که خانه زادی دارد ‌ ‌ ‌ شک نیست که باشدش بجای فرزند

رباعی

از ساحت کعبه تا نجف کردم سیر ‌ ‌ ‌ نه خانقه بود در آنجا و نه دیر
در باب کو این اشاره بی رمزی نیست ‌ ‌ ‌ یعنی که میان شان نمیگنجد غیر

رباعی

دانی ز چه این چرخ کهن میگردد ‌ ‌ ‌ نه بهر تو و نه بهر من میگردد
در گردش این چو علی آمد به ‌ ‌ ‌ هیبتاله و گرد خویشتن میگردد

رباعی

تعریف علی بگفتگو ممکن نیست ‌ ‌ ‌ گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بواجبی کی شناسم ‌ ‌ ‌ اما دانم که مثل او ممکن نیست

رباعی

عالی تر از آنکه علی خوانندت ‌ ‌ ‌ والی تر از آنکه ولی خوانندت

بر وحدت

بر وحدت خویش گواه میخواست خدا ‌ ‌ ‌ بی شک بیافرید و ولی مانندت

رباعی

دانی ز چه چرخ سرگردان میگردد ‌ ‌ ‌ بهر چه همیشه آسمان میگردد
دانسته که بوتراب نام علیست ‌ ‌ ‌ افلاک بگرد خاک از آن میگردد

رباعی

هرکس که بمهر علی از جان گذرد ‌ ‌ ‌ شک نیست که از صراط آسان گذرد
حقا که بهشت از غلامان علیست ‌ ‌ ‌ هرچند که عمرشان بعصیان گذرد

رباعی

از روز که میزان ابد راست کنند ‌ ‌ ‌ صفها زده روی نیک و بد راست کنند
جمعی که ز بار معصیت خم گشتند ‌ ‌ ‌ گویند که یا علی و قد راست کنند

رباعی

به حب علی بود و نبودت بچه کار ‌ ‌ ‌ بی مهر علی مایه و سودت بچه کار
بالله که اگر علی امامت نبود ‌ ‌ ‌ صد قبله و محراب سجودت بچه کار

در دایرهٔ وجود موجود علیست
در هر دو جهان مقصد و مقصود علیست

گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی
من فاش بگفتمی که معبود علیست

رباعی

عرش و دل جبرئیل ایوان علیست
نه کرسی سبز آسمان جای علیست

در مهر نبوت رسول مدنی
کردیم نظر نقش کف پای علیست

رباعی

قرآن مجید شرح احوال علیست
بر چهرهٔ مهر و ماه تمثال علیست

رنگ شفق و سحاب زحمت تا حشر
از سرخی خون ناحق علیست

رباعی

شاها نه همین قبله و مقصود علیست
یا بحر سخا و کرم و جود علیست

از مبدا فیض کریبا بخدا
سر دفتر هر چه گشت موجود علیست

رباعی

در علت آفرینش استاد علیست
عالم همه بنده اند و آزاد علیست



آنکه نمک و علی موافق بعدد
یعنی نمک سفرهٔ ایجاد علیست

رباعی

شاهی که درون چتر اعلات علیست
شاهی که درون ابر سیدات علیست

در یکدر به هزار در بینش کو
دری که در آن هزار دریات علیست

رباعی

طاعت که قبول او یاد علیست
در سند [illegible] کلام حق یاد علیست

از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعی

روشن نشد از سر علی کس آگاه
زانرو که نشد کس آگه از سر اله

یکمکن این همه صفات و اعجب
لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی فرد

از رخت آینه را خوش رونقی داده است
اندرون خانه ما هست بیرون آفتاب

فرد

عدم آینه است در هستی    تا نظر کرده در ان طرفی

خیام

خورشید کمند صبح بر بام افکند    کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر که خیزان    آوازهٔ واشربوا در ایام افکند

خیام

آنها که در آمدند و در جوش شدند    آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند    در خاک ابد جمله هم آغوش شدند

خیام

پیری سر راه ناصوابی دارد    گلها در خم برنگ آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجهی    ویران شده روی در خرابی دارد

خیام

اکنون که دلم ز عشق محروم نشد    کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز    عمرم بگذشت هیچ معلوم نشد

خیام

---

خیام

آن قوم که در راه سعادت بویند    روزی صد بار خویش را میکوبند
در باب تو این نکته صحبت که نهند    آن تره که بدروند دیگر روید

خیام

شاد آمدی ای رحمت جانم که توئی    تو آمده و من نه بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من    چندان می ده که من ندانم که توئی

خیام

گر آمدنم بمن بدی نامدمی    ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب    نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

خیام

[illegible] که اساس عمر محکم یابی    یکچند بعالم دل خرم یابی
فارغ منشین ز خوردن می یکدم    تا لذت عمر خود دمادم یابی

خیام

سرّ دو جهان در قدح مستانست
خورشید ازل جام می تابانست
این نکته که در جام جهان پنهانست
در شیشهٔ می اگر به بینی آنست

خیام

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام
کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر هست صواب آنچه او خواسته است
پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

خیام

آن لب لعل بدخشی کو
وان راحت راح و روح جانی کو
گفتی که حرامست در اسلام می
تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

خیام

چون آتش اگر ز آسمانها برگذریم
وز آب روان اگرچه پاکیزه‌تریم
در خاک شویم زنده خاک گیریم
باد است جهان باده بده تا بخوریم

خیام

یکچند [illegible] زادیم
یکدم زدن از وجود خود شادیم

شاگرد

شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استادم

خیام

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

خیام

اسرار جهان جمله بهستی دانم
تحقیق فراز راز پستی دانم
با این دانش من از خرد بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

خیام

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که از طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
درده قدح باده که شب میگذرد

خیام

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
ور باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و همه جهان تازه شود
انصاف بده بانتظاری ارزد

خیام

در میکده جز به می وضو نتوان کرد / وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری ما / دریده چنان شد که رفو نتوانکرد

خیام

این خلق همه خران باافسوسند / پر غلغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا میبوسند / خوش خوش بزنی که بنده ناموسند

خیام

مگذار که غصه در کنارت گیرد / اندوه محال روزگارت گیرد
بگذر بکنار جویبار و لب کشت / زان پیش که خاک در کنارت گیرد

خیام

می گرچه حرامست ولی تا که خورد / وانگاه چه مقدار که او با که خورد
هرگاه که این چهار شرط آید جمع / پس می نخورد مردم دانا که خورد

خیام

من باده

من باده بجام یکمنی خواهم کرد / خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد / پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

خیام

آنها که سپاس کار بر زرق نهند / آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خروس تن را پس ازان / گر همچو خروس اره بر فرق نهند

خیام

از بودنی ایدوست بداری تیمار / وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم بزی و جهان بشادی بگذران / تدبیر چو با تو کرده اند اول کار

خیام

از گردش روزگار بهری برگیر / بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است / باری تو مراد خود ز عالم برگیر

خیام

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر / پر باده لعل کن بلورین ساغر

[illegible] داری تو | راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که بجای مردمان کار تو چیست (بجای در) | چشم از همه مردمان نهان داری تو

خیام

در مجلس عشاق نشستیم همه | وز محنت ایام برستیم همه
از باده شوقش قدحی نوشیدیم | از اده و آسوده و مستیم همه

خیام

خواهی که دلت مخزن اسرار شود | باید که مقیم دیر خمار شود
با روی گلی خار غم از دل برکن | زان پیش که خاک تو گل و خار شود

خیام

زنهار مدار دل ز هر غصه غمین | در خاک کیان بچشم عبرت بین
ای آنکه درین باغ گل و سبزه تر | بسیار برآمد و فرو شد بزمین

خیام

بر[illegible] چمن نشست گل باز نیاز | بردار قدح لاله و بلبل آواز
کاین یکدم عاریت درین کنج خراب | [illegible] دیگر

خیام

حق جان جهانست و جهان جمله بدن | واصناف ملایک حواس این تن
افلاک عناصر و موالید اعضا | توحید همین است و دگرها همه فن

خیام

برخیز و مخور غم جهان گذران | خوش باش دمی بشادی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

خیام

گویند برای که کمتر خور ازین | آخر بچه عذر برنداری سر ازین
عذرم رخ یار و باده صبحدم است | انصاف بده تو عذر روشنتر ازین

خیام

از حادثه زمان گردنده مترس | وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یکدم نقد را غنیمت میدان | از رفته میندیش و ز آینده مترس

کر اهمه

امروز که است جمله اسباب تو ساز بنشین نفسی و صحبتی طرح انداز

خیام

گفتم که کلت گفت می میباید گفتم که ندیم گفت نی میباید

گفتم بنو که بزن زغمزه تیری گفتا سنت بد و چشم خویش کی میباید

خیام

دل از غم روزگار ناشاد مکن خرابه‌ی لعل طرح دمساز مکن

آزادی هر دو کون اگر میطلبی از بند غم عشق دل آزاد مکن

خیام

ای آنکه ز مفلسیت در سر نازست جهلست که بر اطلس هست جست

زنهار مشو از آن و این شاد و غمین چون منزل آخرین هر دو لحد است

خیام

ای دوست بیا بهرزه این راه مپوی اسرار یقین از دل خیام بجوی

زنهار سبو تهی مکن از می ناب زان پیش که از خاک تو سازند سبوی

خیام

خیام

ما فرکید و تاج کی بفروشیم دستار قصب ببانگ نی بفروشیم

تسبیح که پیک لشکر زورست ناگاه ببیک جرعه می بفروشیم

خیام

در پای اجل چو من سرافکنده شوم در دست قضا چو مرغ پرکنده شوم

زنهار گلم بجز صراحی مکنید باشد که ببوی می دمی زنده شوم

خیام

گنجی ز ایام نداریم و خوشیم گر چاشت بود شام نداریم و خوشیم

چون پخته بما میرسد از مطبخ عشق از کس طمع خام نداریم و خوشیم

خیام

تا ظن نبری که از جهان می ترسم وز مردن و از رفتن جان می ترسم

مردن چو حقیقتست از آن کی ترسم چون نیک نزیستم از آن می ترسم

خیام

شبها گذرد که دیده بر هم ننهیم | تا پای نشاط بر سر غم ننهیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح | کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

خیام

چند از غم و غصهٔ جهان قالاقال | برخیز و بشادی گذران حالاحال
از سبزه چو روز زینت میبال | درکش می لعل از قدح مالامال

خیام

مان تا بخرابات خروشی بزنیم | بر میکده بگذریم و جوشی بزنیم
دستار و کتاب را بمی بفروشیم | بر مدرسه بگذریم و دوشی نزنیم

خیام

چون رفت ز چشم جوهر روشن تو | هر ناجنسی گرفت کند مسکن تو
آیند و روند هیچکس نشناسد | تا زیر زمین چه میرود بر تن تو

خیام

یا رب بگشای بر من از رزق دری | بی منت خلق برسانم نغری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بیخبری نباشد دردسری

ای باده

ای باده خوشگوار در جام تهی | بر باد خرد تمام بنهد گرهی
هر کس که ز تو خورد امانش بدهی | تو گوهر خود بر کف دستش ننهی

خیام

می خور که تنت بخاک ره ذره شود | وان ذرهٔ تو پیاله و خمره شود
مشنو سخن بهشت و دوزخ ز خرافات | عاقل بچنین سخن چرا غره شود

خیام

آدینه ز بامداد می کن بدست | تا وقت نماز زانگوری خوش سرمست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود | فردا بینی بهشت را چون کف دست

خیام

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد | یا در غم نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

خیام

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زان سان که بمیرند چنان برخیزند

ما باده و معشوق ازانیم مدام        کاندر محشر نیز چنان انگیزند

خیام

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز        تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی        گردن چو صراحی سوی آن کرده دراز

خیام

آب رخ عاشقان خود پاک مریز        جز خون دل نایب غمناک مریز
خون دو هزار زاهد بیمعنی        بر خاک بریز و باده بر خاک مریز

خیام

در بادیهٔ عشق همی رفتم تیز        دیدم دو هزار زنگیان خون ریز
هر یک ز سر خشم مرا میگفتند        جامی که بدست تست کج دار و مریز

خیام

ای بر همه سروران عالم فیروز        دانی که چه وقت می لعل روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه        پنجشنبه و آدینه شنبه شب و روز

خیام

ذوق گل و مل باده پرستان دانند        نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبری معذوراند        ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

خیام

ز آوردن من نبود گردون را سود        وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود        کآوردن و بردن من بهر چه بود

خیام

گو مطرب و می باید هم داد صبوح        خوش وقتی آنکه میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز خوش می آید        سرمستی و عاشقی و فریاد صبوح

خیام

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ        پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
خوش باش که بعد من و تو این ماه بسی        در سلخ بغره آید از غره بسلخ

خیام

تا ظن نبری که من بخود موجودم        یا این ره خونخواره بخود پیمودم

چون تو بحقیقت منی از اول تو — من خود چه بدم کجا بدم کی بودم

خیام

گفتم که دگر باده گلگون نخورم — می خون رز است دگر خون نخورم

پیر خردم گفت بجد میگویی — گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

خیام

آن روز که نیست در سر تریاکم — زهری که از دهر رسد نز باکم

زهر است غم جهان و تریاکش می — تریاک خورم ز زهر نبود باکم

خیام

توبه نکند هر که تمناش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد

اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری ز گناه تا تمناش باشد

خیام

بر خود در کام و آرزو در بستم — وز منت هر کس و ناکس وارستم

جز دوست چو کس نیست که گیرد دستم — من دانم و او چنانکه هستم هستم

خیام

خیام

بی باده نبوده ام دمی تا هستم — امشب شب قدر است و من امشب مستم

لب بر لب جام و سینه بر سینه خم — تا روز بگردن صراحی دستم

خیام

شب نیست که عقل در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از در نشود

پر می نشود کاسه سر از سودا — هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

خیام

تا برده بصبح در طلب شاهی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند

برگو که خاص آمده عامی چند — بد نام کننده نکو نامی چند

خیام

در دل نتوان درخت اندوه نشاند — همواره کتاب خرمی باید خواند

می باید خورد و کام دل باید راند

خیام

خرم دل آنکسی که معروف نشد / در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پرواز نکرد / در کنج خرابه جهان کوف نشد

## خیام

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد / باید که بکف جام مروق باشد
گویند در افواه که حق تلخ بود / باید بهمه حال که می حق باشد

## صحت و مرض فضولی

حمد بیحد احدیرا سزاست که ریاض بدن را بآب روان پرورده و حسن را مظهر عشق و عشق زیور حسن کرده و ثنای بیعد معبودیرا رواست که علم او عقل را پیرایه و عقل او علم را سرمایه است اما بعد مستلف زاویه عجز و انکسار فضولی خاکسار از مهربان سلاسل حکایت و دوستان مبانی روایت چنین نقل دارد و برقم می آورد که پاک نهادی که روح نام و در جمیع فضیلت تمام مولدش عالم جبروت و منزلش

فضای

فضای لاهوت روزی گذرش بهوای سفر ناسوت افتاد و بیاری بدن نام و هفت کشور عبارت از هفت اندامش ملکان آن ملک خرم و چهار برادر شریک باهم خون و صفرا و سودا و بلغم در مخالفت بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک در طریق اتحاد ارکان یکدگر و ضد همدیگر بسبب مخالفت اخلاط نزاع طلب و با اهتمام و مخالفت ایشان وجود را سبب و با اهتمام آن چهار کاروان چهار جوی در آن ملک روان از فوایدشان ولایتی معمور تلخ و شیرین و ترش و شور حاصل خون حرارت و صفرا رطوبت و سودا یبوست و بلغم برودت و این چهار باد خبری مزاج نام مصاحب روح بودند روح بعد از ورود بکشور تن ملک بدن او را خوش آمد و دل بصحبت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند روح با مزاج نام از آن دو سعادتمند نتاج فرزندی شد صحت نام و بلطافت نادره ایام روح بدیدار صحت که فرزند اوست خوشدل شد پس بواسطه مزاج و صحت که فرزند اوست خوشدل شد پس بواسطه

مزاج و صحت صاحب دولت ملک بدن گردید و دران دیار سه شهر بزرگ
دید اول شهری نام او دماغ داخل آن قلعه شد بقعه دید از مهمات
دور و دران دو محله و در هر محله جمعی نزد و در همه منتظر انجام خدمات
اول سامعه که منهی صفات است و مقرر شنیدن اقوال و اصوات است
دوم باصره روشن که موکل به دیدن اشکال سیم شامه شامّ دوست که
او بال شمام کار اوست چهارم ذائقه ذوق پرست که بهر ذوقی اورا درکی است
پنجم لامسه نیک نام مدرک اجسام ششم حس مشترک که صور تنها اول
باو نموده شود هفتم ماسکه که هرچه حس مشترک قبول کند او جهه محافظت
برباید هشتم متفکره که هرچه حس مشترک که بخیال می سپارد او کمال در
وقوع او محال نگذارد نهم وهم که تمیز نیک و بد کند بجهة حافظه که هرچه
وهم درک کرده تمیز کرده و بخزانه حفظ اندازد چون روح نظاره قلعه
دماغ کرد کارکنان را استمالت داد و از انجا بشهر جگر که ذره گرد شهری
دید بغایت دلپسند هشت کس دران دیار هشت امر خدمت کار اول

جاذبه

جاذبه که از طرف ظاهر جسم بباطن جذب کند دوم ماسکه که چون جاذبه
چیزی آرد او در معرض فوت نگذارد سیم غاذیه که غذا را بهمه اشخاص
رساند و از هر شخص عوض انچه رسانیده بدل ما یتحلل بستاند چهارم
نامیه که عمارت بدن را زیاد کند پنجم ممیزه که چون غذا پخته شود کثیف را
از لطیف جدا نموده کثیف را دفع و لطیف را ضبط نماید ششم مولده که کس
در مبادی حال تعمیر ملک بدن از او بود هفتم مصوره که طرح صفتهای او کشد
هشتم دافعه که هرچه بکار و محل بعد او زاید شود دفع کند القصه روح چون شهر
جگر را سراسر گشت و از انجا بشهر دل گذشت انجا را دید و از ان شهرهای
دیگر بهتر پسندید بجهة انکه شهری بود پر از نور و از جمیع معایب دور و شش
کس دران منزل خانه ساخته و طرح اقامت انداخته وان شش کس اول
امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف که از دام آفت رهاند
سیم محبت که محرک سلسله الفت چهارم عداوت که مظهر آثار غیرت
پنجم فرح که منشأ نشاط و سرور ششم غم که مادّه حسرات و غرور

روح شهر دل را قبول نمود و در عمارت آن کوشیده بسر سلطنت خود ساخت
و از آن شش کس سه نفر را که امید و فرح و محبت نام بود مصاحب خود خواند
و خوف و عداوت و غم را که اهل ملال بودند از ملک بدن راند چون
روح در شهر دل خوشحال گردید و اسباب عشرت مهیا دید روزی طرح
مجلس انداخت و اصل مندان ملک را حاضر ساخته سودا خود را بجا نهاد
شکین آراسته و خون کسوت گلگون کرد بلغم در سفیدی کوشید و صفرا
جامه زرد پوشید و بدان رنگها مجلس را منور و دماغ مجلسیان را ببوی
ریاحین معطر گردند هر یک را در حوالی دل منزلی معین شد و آن منزل
برنگ و بوی ایشان مزین شد سودا در سپرز قرار یافت و صفرا در
زهره شتافت خون در جگر توقف و بلغم در شش مکان نمود چون از
حد افراط اکل و شرب قسمتی رسید افراط و تفریط بسرحد طغیان رسید سودا گفت
عقد بند خیالم و مدرک جمیع افعالم صفرا در جوابش گفت تو جنون انگیز
منم که بدرقه لشکر حیوانم خون گفت تو تلخ‌کامی و بد مزاج منم که واسطه

زندگانیم

زندگانیم بلغم گفت احتیاج تو روشن است که وجود تو از من است روح
از مجادله و اختلاف آن گروه و کثرت لاف و گزاف دلتنگ شده زبان
بطعنه گشود داد امانت بداد و ایشان را ادب کرده و مخاطب خطاب
غضب کرد او شان نیز در مجادله بستند و در کنار هر یک نشستند که اگر فرصت
یابند از اطاعت بتابند و مذکور شد که آن سه صفت عالم یعنی خوف و عداوت
و غم را که روح از همه آن خود دور کرده از شهر دل بیرون نموده بحکم روح ترک
وطن کرده روزی باهم نشستند و عهد بستند که شکوه صحبت را بشکنند چرا
که واسطه اخراج ایشان از شهر دل او بود و این سه نفر عداوت را قبیله
بود و بعید و سران قبیله کذب و کین و حسد و خوف را نیز طایفه بود بیشمار
بزرگانش حیرت و دهشت و اضطرار غم را بود نیز مجیبان محنت و حسرت و حرمان
همه جاسوس فرستادند و همه را از این واقعه خبردار کردند در محلی که خواب
غفلت دیده روح را بسته بود و با مزاج صحبت نشسته بود که لشکر کشیده
و بدر شهر دل رسیدند چون اخلاط را با روح سوء مزاج بود اینجا که دام

دیرا معاونت نموده این واقعه را غیر واقع نگاشتند و روح در شهر دل بسبب
و توکل کرده در حصار نشست چون ولایت روح بتصرف غم در آمد روح در تدبیر
غم کوشید فرح گفت من چیزهای سابقه داشتم اگر فرمائی معاونت
بیاورم محبت گفت مرا آشنائیست عشق نام اگر باحضارش رخصت دهی
زود باشد که از غم برهی امید گفت مرا با عقل نامی طریقه یاریست و حال
وقت مددکاریست اگر فرمائی فرمان برم و او را با سپاه بیاورم روح با صحت
کفایت کرده و نهانی در قلعه گشوده نامها روانه نمود اول فرح خود را بحسن
رسانید نامه مرقوم روح بر خواند حسن از روی غرور چون زلف خود آشفت
و در جواب چنین گفت که روح از عقل بریست و از عشق عاریست مرا با او
چه یاریست یا عشق باید که قدر من بداند یا عقل محیط من تواند فرح هم چون حسن
با او دمساز گشت و نیز بسوی روح باز گشت بعد محبت بعشق رسید و پیغام طلبید
از روی استغنا زبان گشاد و جواب چنین داد که روح فریفته دنیاست
و از حسن بی پرواست من بچنان جانی نمی آیم هر جا حسنست من آنجایم محبت

نیز کاری

نیز کاری نکرد بعد امید خود را بصحبت عقل مشرف ساخت و طرح شکایت
انداخت که روح را واقعه در پیش و در تشویش است و از تو طالب مدد است
و امداد او بکار خودست امید که امید بدل بحرمان نگردد بلکه جمعیت روح
پریشان نگردد چون امید رفت بسیار کرد عقل را رغبت کار و اخلاق
نیکو که توابع او بود همه را خاطر نموده شبیخون بشهر دل رسانید و گرفتاران
آن شهر را از دام غم رهانید چون عقل و کسان او سپاه غم را شکستند غم و
خوف را گرفته بستند و عداوت از گوشه بدر گریخت و فتنه دیگر انگیخت
بد امانی بود مرض لقب و بی سبب با همه کس در غضب عداوت خود را با او آشنا
کرده و شمه درد دل ادا کرد مرض گفت هیچ باک مدار و خود را ایمن بسیار که
عنقریب حیله می انگیزیم و خون روح و آبروی صحت میریزیم اما نا از افواه شنیده
بود که از روح امانتی باخلاط رسیده است بد وصیله تصرف نتوانست کرد و
اینصورت را غنیمت دانسته از عداوت پرسید که بدیار تن چه گردد. گفت
مرغوب ساکنین آنجا چیست عداوت گفت غذاست که با همه آشناست

وعمارت ملک دل به تردد او موقوف چون مرض را صورت عیان شد
بخدمت غذا روان شد غذا را دید هر دم بکسوتی تازه گوناگون جلوه گر اول
بغذای سرد و خشک در بست و خود را بهزار حیله بپوست گفت ای در حقیقت
جوهر خاک اما بحقیقت جان پاک مرا از موکلان روح گذرانیده بدیار
بدن بر و بسودا رسان که با سودا بازاری دارم و از او امید فتح کاری دارم
غذا امر مرض را حاصل و او را در بدن بسودا واصل کرد چون رونق سودا از حد
فزون شد و سایر اخلاط زبون شد در فتنه باز و فساد آغاز کرد صداع را
سپهسالار ساخت و بدیار بدن تزلزل انداخت صحت ازین حال آگاهی
یافت و بخدمت روح شتافت که سودا سر گمراهی و قصد پادشاهی دارد
روح مقدمات را بیان کرد و عقل بچاره آن کار قیام و اقدام کرد دانست که
غذاست که محرک سوداست پرهیز نام مرد زیرکی خود بحفظ دروازهای حواس
گماشت و مقرر داشت که ذائقه از امثال زیتون و سامعه از صوت
قانون تمتع نجوید و باصره عنبر کافوری مناظره ننماید شامه کافور نبوید

سودا را

سودا را باین تدبیر زبون و ترتیب خون مشغول شد مرض دید که سودا
زبون شد و شوکت خون فزون شد سر از سودا کشید و بخون دوید باو
نیز فسون نما خواند تا آنکه بسر حد افراط رساند چون هوای فساد در سر خون
افتاد تب را مقدمه لشکر نموده بهر جا فرستاد صحت بار دوم بعقل پناه
برد و خود را بتدبیر او سپرد عقل ابتدا الکلمت کرده ذائقه را از امثال
شراب و باصره را از گل سیراب و شامه را از بوی سبزه نوخیز و سامعه را از
سرود عود و نشاط انگیز منع نماید چون خون را ابواب قوت بسته و رشته
مقاومت گسسته مرض مرید بلغم شد و بعد از خون باو همدم شد او را
بغلظت انداخت و مرتکب فساد ساخت استسقا را سپهدار کرد چون
این خبر بصحت رسید خود را با به عقل کشید عقل بار سیم معاونت نموده
پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم قطع سازند تا او را از قوت اندازد
و ذائقه از امثال شراب لعل خام و سامعه از طنبور رسته تار طنبور نبرد
و باصره از مشاهده لولو تر و شامه از استشمام نیلوفر بگذرد مرض

بلغم را در تزلزل یافت باشتناء صفرا شتافت هر زبان نکته بیان
کرد تا او را همچون دیگران گرد یرقان را سردار نموده با لشکر مرض
بتسخیر دیار بدن فرستاد صحت از عقل مدد خواست عقل هم مددکاری
بر خواست پرهیز را گفت که اسباب فواید صفرا فرو چینید و ذائقه را از امثال
شکر و سامعه از کلام که نوحه گر شنید از زد و باصره به نظاره روز زبات شامه
بشبنم گلاب بسازد چون صفرا را قوت برفت صحت بر مرض منصور شد
مرض خواست بگریزد بلکه از جای دیگر فتنه انگیزد اتفاقا ضعف که فرزند
مرض بود روی نمود نورسی بود بیباک و با وجود ضعف چست و چالاک
گفت ای مرض غم نیست که می‌آیم که بخدمت تو آیم حالا که آمدم لشکر خود را
پریشان و ما را از آمدن پشیمان مکن مرض در ضعف قوت تمام یافت
روی از گریختن بتافت اخلاط نیز رنجیده بودند با یکدیگر در مرافقت
و موافقت کوشیدند اسباب فتنه تمام شد و درینوقت هجوم عام شد
عقل که چاره صحت بود این نوبت چاره ندید خود را حیران و حواس را

پریشان

پریشان یافت لاعلاج خوف و غم را با کسان خود برداشت بگوشه نشست
صحت در خدمت روح تنها ماند دانست که چون خوف و غم همراه نیست
جان اگر راه نیست خوشحال گشته همت از روح و خود را باسباب جنگ
بیاراست و گفت ای روح اگر نصرت با مات سلطنت تو بر جاست و اگر
با دشمن است صلاح در گریختن است پس مقابل آن لشکر بایستاد و در آن معرکه
تن بقضا داد چون مرض با شدت و صحت با همت اندیشه جنگ و آهنگ
نبرد نمودند مزاج که مادر صحت بود از سابقه با اخلاط الفت بود تاب
اهانت نیاورد و با ایشان شفاعت برد که مرا طریقه مناسبت از قدیم
با شما هست و مرض الحال خود را قسمت ... و اعانت مرض و اهانت فرزندم
صحت از مروت دور است اخلاط از مزاج شرمسار و از مرض برگشته
با صحت یار شدند مرض واقف شده فرار بر قرار اختیار و از راه
عروق با عرق فرار کرده اما ضعف که ولایت بدن را نو دیده بود تماشا
آن دیار مشغول بود خبر رسید که مرض هزیمت نمود او سرگردان و لار

دران دیار ماند و چون خبر انهزام مرض بروح رسید و کیفیت اخلاط و نصرت
صحت شنید اثار دولت ازاو ظاهر گشت و دولت خود را شاکر گشت
پس عقل را نیز نزد خود خواند و ازان خجلت رهانید چون دولت مطیع و
دشمن رام شد کار عداوت تمام شد پرهیز مدتی دیگر از ادویات پرهیزد
و غذا ملاحظه نماید تا باز ضعف قوه نگیرد و فتنه نا نگیرد چون ضعف
ولایت را آرام و کار خود را تمام دید او نیز متوجه رشد شده از ان دیار
دور شد روح از کمال عظمت بمرتبه عالی رسید و کیفیت او بجوهر و جوهر
او بجسم و جسم بعرض لطافت بخشید جلوه خوبی و عشوه محبوبی از حد
گذرانید هنرمندان قدیم را لایق خدمت خود ندید تنها بود دیار [illegible]
و متاع خود را خریدار [illegible] فرح که با حسن موافقت داشت گفت
ای یار دلفروز وای شمع جهان سوز مدتی که از همدمان دورم و بی جمال روح
بیحضورم وقتست که طریق بیوفائی بگذارم و بهمدمان رو آرم حسن از روی
ناز گفت ای یار دلنواز بسیار از روح سخن گفتی و گوهر لطفها و صفتی ترا
وقدقه

دقدقه بلند شد که او را به بینیم و گلی از گلزار او بچینیم نهایت بنوعی که از صورت
اطلاع نیابد فرح گفت این کار دشوار است زیرا که عقل از همه جا خبر دارد
حسن گفت عقل تاب ملاقات من ندارد و طاقت دیدن من نیارد و
فسونی نیز میدانم که اگر بخوانم در روح تصرف کامل میتوانم فرح گفت زین
اینمعنی مسرورم و در بردن حسن معذورم و حسن را بسوی روح رهنمون گشت
و در اندک زمانی بدیار بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد و دل به وطن
او نهاد و افسونی که میدانست خواند و غافل خود را بروح رسانید روح را
لطافت حسن اثر کرده خوب بود خوبتر گردید ناز و کرشمه و عشوه و غمزه
که سپاه حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند یعنی بقامت و رخسار
پیوستند و بعضی بچشم و ابرو خود را بستند القصه روح را رونق فزون
شد از آنچه بود بهر که نظر افکند بنیادش کند و محبت که همراه عشق بود
در این اوقات عشق را وداع نمود چون بخدمت روح رسید اوصافی
که از عشق شنیده بود در حسن دید قدم برافراخته و کار خلق ساخته
کاکلی بر دوش و زلف بر بناگوش بهمه صفات موصوف و در نزد اهل بینش

معروف محبت که حسن را بدین لطافت دید در حال بخدمت عشق دوید
او را از صاحب حسنی روح خبردار کرد پس عشق بکاذبه حسن نیک بسرشت
و بر همنونی محبت بدیار بدن پیوست و کمر متابعت روح بر میان جان
بست حسن را دید که روح را چنان بیخود ساخته که نه خود را دانسته
و نه حسن را شناخته زبان باوج روح کشاد و او را بواجبی بستود روح را
صحبت عشق کارگر افتاد و با او دل نهاد و از او سؤال کرد که ای سیاح
جهان گرد میشنوم که با حسن نازنین گرفتاری که بی او هیچ جا قرار نداری
از کیفیت او بمن حکایتی کن و مرا با او هدایتی کن عشق دانست که روح
غافل است و از حسن خبر ندارد در جواب گفت که در مقام حسن در وادی
بینوائیست و ملاقات او از خود جدائیست روح گفت ای عشق اینکه
میگوئی نمونه ایست بی بود اگر ز صدق این سخن عیان کنی این حکایت
دروغ و سمع این حکایت بیفروغست عشق گفت از آن نمونه دارم
اگر فرمائی بیاورم روح را چون شوق غالب و حقیقت آن را طالب بود
دیده نمناک بگشود و با حضار آن نمونه الحاح نمود عشق حقیقی آینه

صفا

صفا بدستش داد که بدین لوح چشم باید گشاد چون روح را از خود ذوقی
نبود عکس خود را غیر خود بپنداشت بیکبار دید از نور و از جمیع حجاب
دور حسن از طرفی کمر انداخت عشق از گوشه شعبده باخته و روح در
میان هر دو حیران مانده و حیرت او را بمرتبه رسانیده که عنان اختیار
از دست داده و بوادی بیخودی افتاده مدتی نظر بر آن عکس انداخت
و بواسطه آن صورت با وجود نهو نظری میباخت عشق گفت ای یار دلنواز
وای نیاز مند بی نیاز دشمن اینصورت بسیار است و مدعی این معنی بیشمار است
و در سلسله عقل گروهی است بی ادب زرق و سالوس جار ساخته لقب
مبادا اینصورت را شکستی رسانند و او را بکازرنی ادراک بسیار و بر مهر امانت بست
بگذار روح گفت مشاهده او مرا ضرور است و نهان کردن او از عقل دور
عشق گفت خیال را بگو صورتی بنگارد و در نظر تو دارد روح مصلحت عشق را
پسندید و خیال را فرمود که صورت حسن را کشید بعد از آن آینه صفا بنهادن
سپرد و مهر امانت بر و نهاد و مدتی بصورت خیال قانع بود و بدین صورت

قناعت میخود عاقبت از صورت خیال گشت و نیافت و رهی بمنزل مراد
نیافت گفت ای عشق هر دم حیله میسازی و مرا بوادی وصال می‌اندازی
عشق گفت در راه تو تشویش بسیار است و رسیدن بمنزل دشوار است
روح گفت تاب مشقت ندارم چاره من ساز که بیقرارم چون روح
بصدق دل طالب شد عشق را رهنمونی واجب شد هر دو باتفاق علم عزیمت
برافراختند و چنان مقرر داشتند که باهم بادیه معشوقی طی سازند و
گذار بکشور عاشقی اندازند اول ببادیه معشوقی قدم نهادند و در آن وادی
پر عجایب ایستادند در ابتدای سفر بکانی رسیدند زیبا صافی تر از بلور و نرم تر
از دیبا خون عاشقان در و ریخته و بخاکش برآمیخته بلطافت شهره روی زمین
نامش کف پای نازنین از آنجا گذشته بمقامی رسیدند که همچون سیماب میلرزید
و پای وهم در طی منازلش میلغزید بنایش از سیم خام ساقش نام از آنجا بار
عزیمت بستند و بمقامی پیوستند راهی دیدند کوهستان و در آن کریوه بی پایان
در نهایت آن کوه کمری دیدند از موی باریکتر اگرچه وجودش در میان نه جز و

وجودش

وجودش نام و نشان نه و در آنجا بآبی رسیدند پر موج و بچین شکم موصوف
و در و گردابی بدایره ناف معروف از و هم گذشته بصحرائی رسیدند و درخت
بوادی کشیده‌اند که هرگز گیاه در آن ندمیده و غبار را از وجا نور بدانجا
رسیده اسکندر آینه در آنجا ساخته و عاد طرح ارم انجا انداخته بسی
فرق از آن تا نور سینه مشهور از آنجا بمنزلی رسیدند که از ساکنان آنجا
شنیدند که در آن حوالی ساعد نامی هست بغایت زورمند و قوی بازو
با او بر نیایند از آنجا گذشتند به بقعه رسیدند از سینه رساتر و برتبه
از آن بالاتر اسباب لطافتش مرتب و به غبغب ملقب در آن سر منزل
ساعتی بودند عزم مسافرت نمودند در راه زنگیان خونخوار ستم پیشه
و جفاکار لطف و مرحمت از ایشان دور بخال و خط مشهور آن دو لشکر گذشته را
سراسیمه کردند و شبخون بایشان زدند روح و عشق و دل بهلاکت نهادند
و بچاهی سرنگون در افتادند چاهی دیدند بغایت دلگیر و در آن صد هزار
اسیر در امکاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش نام مدتی در تنگنای آن چاه
ناله میکردند ناگاه رسنی یافتند مشکین حلقه حلقه چین بر چین مجمع

دلهای آشفته بعضی زلفش خوانند و بعضی گیسو خود را برای رسن ببندند و از قید
چاه رستند و عزیمت راه کردند بچشمهٔ رسیدند صاف و شیرین و فرح
بخش دلهای غمگین از آب حیات بهتر نامش لب جان پرور و در او
درجی یافتند پر از درّ غلطانی درج را دهن لقب و درّ را دندان اگرچه
ابتدا درج را بدست آوردند اما از سرگشتگی باز گم کردند از آنجا بباغی گذار
انداختند و گلشنی را مقام ساختند گلهایش بی خار نامش حدیقهٔ رخسار
زمانی دران باغ بسر بردند و از آنجا بازمنزلی ره بردند بقعهٔ دیدند خرّم
اسباب لطافتش فراهم سبزهایش همه نوخیز نشاط بخش و فرح انگیز
گوهر وصفش سفته نامش را بنا گوش گفته از آنجا بنظرگاهی رسیدند
پرخطر ساکنانش مردم حیله گر چشم شهلا نام آن منزل و پادشاهش غمزهٔ
فاتن و از آنجا بمنزلی که گشتند شریف و دران دو طاق لطیف معبد ارباب
صفا محراب اهل وفا سردفتر اوصاف جمال قاب و قوسین قرب وصال
قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو و از آنجا به محدّبی رسیدند دلکش
و مقامی دیدند پرصفا چراگاه آهوان چین نام مبارکش جبین ساعتی

دران

دران وادی گشتند و موضعی دیدند بس تیره و تاریک رهش خطرناک
و باریک دران صد هزار درویش حیران مانده و سرگردان نامش کاکل
خوانده و در هر مویش صد دل مانده روح را صلابت ظلمت غالب شد
و سررشتهٔ تدبیر را از عشق طالب شد و عشق او را از شدت ظلمت رهاند
و بفروغ شمع قامت رساند روح گفت ای عشق غلط نمای و ای گمراه
نما صایب رای نادان بتو هیچ مدّتی سرگشته گردیدم و بجلوه گاه حسن رسیدم
عشق گفتش ای روح غافل و از لذت معرفت بی حاصل همه جلوه گاه حسن
له و در همه جا خود را نمود چون ترا بصارت نیست چه دانی که حسن خست
اگر خواهی که باو راه یابی باید که صفای نظر یابی خود را از نابینائی زنهار
و چشم را بسرمهٔ آشنائی رسانی و آن سرمه در ملک معشوقی نیست معدن
آن در دیار عاشقیست اما شرط است تا کسی ملک معشوقی طی سازد بدیار
عاشقی گذر نبیند از دو القصه از ملک معشوقی گذشتند و بدیار عاشقی
متوجه شهر بلا شدند و بمحنت و شدت آشنا شدند و از آنجا قدم بدیار

بادیه عجز نهادند و عنان بدست شیدائی دادند و از آنجا متوجه گوشه هجران
گشتند گاهی بناله زار رهم زاری کردند و گاهی بگریه دلسوز دمسازی کردند
و از سر حد قرار و طاقت گذشتند و در وادی اهانت(؟) بسیار گشتند بعد از مسافت
دیار عاشق و سر انجام کار عاشق کشور دید بار بدید آمد و باتفاق عشق بروح
آنجا شد دید که دیار بدست گفت حقا که جای من است شهر دل را دید ویران
شده و لشکر حواس پریشان شده سودا آتش افروخته جگر را و داغ سوخته
چون با آب دیده برآمیخته و از حرارت درون و بیرون را ریخته رخساره
صفرا زرد و بازار بلغم سرد گشته قوایم را قوامی نمانده ضعف قوی یافته
و صحت را خلل رسانده روح بدو واسطه اضطراب کرد و عشق را مخاطب
بخطاب کرد که خانمان مرا خراب کردی و مرا سرگشته دران کردی همه وعدها
دروغ داده و بقصد هلاک من ایستاده چه حیلتی بود که با من باختی و مرا
از خانمان دور راندی ملکی داشتم معمور پر از راحت و ذوق نهایت طرفی
در ملک معشوقیم فریب دادی و از آنجا در این ویرانه دی روزگار سیه بار عاشقی

فریبم

فریبم دادی و بلای گوناگون نصیبم کردی و دران ملک آوردیم بردی و باز
نومیدم بوطن آوردی آن نیز روی بخرابی نهاده و تزلزل در وی فتاده
الله الله این چه بیداد است از تو جای هزار فریاد است چون عشق شکایت روح را
شنید و او را دران مصیبت بیتاب دید گفت ای روح شکایت تو از بیگانگیست
حقا که آفت تو غیر تو نیست صورتی که در خزانه ادراکست بنظر در آر و از حقیقت
آن صورت عبرت بردار روح با حضار آن صورت اشاره فرمود آوردند
بهمان مهری بود که اول سپرده بود آینه صفا را مهر برداشت و پیش نظر داشت
پیکری دید بس نیکو ضعیف و صورتی مشاهده کرد بغایت نحیف گفت ای عشق
این صورت جانی صورت منست معلوم کن که آن چه لعبه و این چه عجب
گفت ای روح این لوح آینه صفاتست و اهل نظر را عکس نمایست هم اول
که درو دیدی تو بودی و هم اکنون تو بودی که درو نمودی اول که نظر بخود
انداختی غافل بودی خود را نشناختی در آرزوی خود میدیدی عاقبت بخود
رسیدی هم عاشق را منظر تونی و هم معشوقی را زیور تونی معرفت تو سرمایه

آشنائیست و قرب این منزل از خود رهائیست چون روح از منزل آشنائیست
در چشم کشید بیواسطه آینه در خود ندید شاهدی دید از صورت و معنی انباز
و با روح قدس همساز در خلوت وحدت بنشست و در بروی کثرت ببست
نه دیده طبع را در او نگاهی و نه حواس طبایع را در او راهی نه حس با و نیازی
و عشق را نیازی چون روح بدان مقام رسید و علامت [illegible] جبروت و لاهوت
دید بمنزل اصلی خود پیوست و از قید نام و نشان برست عاقبت الامر
خود را بخود رسانید و در خلوت وحدت بیخ امید نشانید والله اعلم

## غزلیات مولانا مغربی

از سواد وجه فی الدارین اگر داری خبر — چشم بگشا جمال فقر کفر را نگر
در سواد اینچنین کفر مجازی میرود از — سوی دار الملک آن کفر حقیقی کن گذر
کفر باطل حق مطلق را بپوشیده نیست — کفر حق خود را بخود پوشید نیز ای بی‌خبر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای — با چنین کفر ز کفر ما کجا یابی خبر
چون بحق پوشیده کردی آنگهی کافر شوی — چون ترا کافر زایمان آنگهی باشد خبر

چون [illegible] در شمس حقیقی مستتر — بدر گردید از ظهور نام خورشید آن قمر
کفر احمد [illegible] در شمس احد مخفی شدن — چیست ظلمتها مظهر کل ظهور نور خور
پس نگوید کاف کفر ما ز ظلمات بریت — آنکه باشد از معانی و حقیقت بهره‌ور
ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب — کفر و ایمان را رها کن تا از این و آن بهر
کفر و ایمان چون حجاب راه حق‌اند ای پسر — رو لسان مغربی از کفر و ایمان در گذر

مغربی

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر — چشم در منظور لیکن ناظر از وی بیخبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک — از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل لسان گوی سرگردان و غافل زانکه او — در خم چوگان زلف اوست دایم مستقر
نیست بیرون از خم چوگان زلفش این زمان — دل که چون گوئی همی گردد درین میدان بسر
من همیدانم که عالم [illegible] با خود جدا انگ — عقل و نفس و جسم و عرش و فرش و انجم شمس و قمر
با همه سرگشتگی و جهل نور ضیا بیخبر — گردون ز گردون ماه از مه خورشید از خور
ایدل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان — پاک و صافی ساز خود را و آنگهی در وی نگر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین
سفری در خویشتن باید ترا کردن سفر

از جنبش بحر قدم بر خواست موج بیعدد
وز موج دریای ازل پیدا گشت صحرای ابد

از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی
صحرا یقین دریا شود چون باید از دریا مدد

اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل
سر در هم آرد دایره از پیش برخیزد عدد

اندر جهان بی عدد واحد احد نبود ولی
در خطه ملک احد واحد بود عین احد

اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان
از صد یکی گفتم بدان صد را یکی یک را ز صد

لیکن جهان جسم و جان از چه شد از دریا عیان
بر روی بحر بیکران باشد چه بر دریا زبد

بس مثال ماهیم افتاده از دریا برون
باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد

وقتست کان خورشید ما آن ماه [illegible]
از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

هیچ میدانی که عالم از کجاست
یا ظهور نقش آدم از کجاست

باحروف

باحروف اسم اعظم در عدد
چند باشد باخود اعظم از کجاست

گنج دانش را طلسم محکمست
این طلسم گنج محکم از کجاست

آن دمی کز وی مسیحا مرده را
زنده گردانید آن دم از کجاست

آنکه القا کرد جبرئیل آن چه بود
اصل عیسی چیست مریم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف
وین خیالات دمادم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست
حکم تسخیرات خاتم از کجاست

آن یکی را اندوه دایم ز چیست
وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی دل
می ندانم شادی و غم از کجاست

آنکه باشد مردمان را در جهان
گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگو
لیک یکی بیش آن یکی کم از کجاست

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات
وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات

تا روی دل فریب تو آهنگ جلوه کرد
شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن و جمالت ظهور یافت ‌‌ ظاهر شدند جمله ذرات کاینات

از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم ‌‌ سر برزد از زمین عدم چشمه حیات

خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر ‌‌ شد مورد ورود تجلی واردات

زاصنام و سومنات چو حسن تو جلوه کرد ‌‌ شد بت پرست عابد اصنام سومنات

لات و منات را ز سر شوق سجده کرد ‌‌ کافر چو دید حسن ترا از منات و لات

این چرخ چرخ در آورده عشق تو ‌‌ از شوق تست جمله افلاک دایرات

ای طفیل لطف ایزد بیچون وجود تو ‌‌ هرگز ندیده دیده آبا و امهات

ای مخزن خزاین وای خازن زمین ‌‌ ای مشکل دو عالم و حلال مشکلات

ای مرکز مدار وجود محیط جود ‌‌ وی همچو قطب چون چرخ بی ثبات

گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام ‌‌ ور بر تو من صلوة فرستم توئی صلوة

هم درد و هم دوائی و هم حزن و هم فرح ‌‌ هم قفل و هم کلید و هم حبس و هم نجات

هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان ‌‌ هم اسم و هم مسمی و هم ذات و هم صفات

کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا ‌‌ از تو ترا فرق کی و دوری تو ترا ز ذات

هم مغربی

هم مغربی و مغرب هم مشرق و مشرق ‌‌ هم عرش و فرش عنصر و افلاک هم جهات

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را ‌‌ که جز واصل نداند کس کمال حسن یکتا را

بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر ‌‌ بسرو عالم آرایت بیارا روی صحرا را

دمی در خلوت عشرت تماشا را بصحرا بر ‌‌ نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را

دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن ‌‌ ز روی خویش نورانی بکن هر دم چشم بینا را

الا ای یوسف مصری ز هجران تا بکی زاری ‌‌ حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را

تو جلوه کرده پنهان همه گشته سرگردان ‌‌ اگر خورشید ملک خواهی بصحرا آر مولا را

الا ای ترک یغمائی بیا جانرا بیغما بر ‌‌ نه دل ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما را

جهانی پر شور از آن دارد لب شیرین ترکانی ‌‌ که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را

سخن با مرد صحرائی الا ای مغربی کم گو ‌‌ که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات ‌‌ گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سربسر نقش طلسم گنج تو　　در طلسم و نقش هرگز خالی نگردد مشکلات

ای صفاتت نقش بند کارگاه هر دو کون　　سایهٔ نور صفاتت نقش کائنات

ظل نقش کائنات از نور تو دارد ظهور　　گرچه باشد انبساط او ز عین ممکنات

زانکه بی نور است سایه خود ندارد اختیار　　زان سبب هرگز نباشد یک زمان او را ثبات

سایه تا غیر تو بید هر زمان بی نور را　　ای بتو ظاهر شده ما هیچ تو ظاهر بذات

سایهٔ هستی نماید لیک اندر اصل نیست　　نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر لبت از آب حیوان بهره‌ای　　تا تو ظلمت را تصور کرده‌ای آب حیات

ای دل سرگشتهٔ حیران لب مغربی　　بر عکس رخ خویش نگارم نگران است شد

شیرین لب او تا که بگفتار درآمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت　　آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بدان نقش برآمد　　پوشیده همان نقش و بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت و در او وحدت خود دید　　هم عین همان آمد و هم عین همان شد

جامی

جامی همه اسم آمد و جامی همه رسم　　جامی همه جسم آمد و جامی همه جان شد

هم پرده برانداخت ز رخ خود و تجلی　　هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد

از حضرت آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر　　گفت کس را ز من از آمدنم هیچ خبر

گفتمش که ز تو یابم خبری گفت آنکه　　نه ناید ز تو در هر دو جهانی هیچ اثر

گفتمش هیچ توان در تو نظر کردی　　گفت آری چو شوم چشم ترا نور بصر

گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفت　　در پی آنکس برسد کو کند از خویش گذر

گفتمش هیچ ترا در دو جهانی هست مثال　　گفت در صورت معنیت زمانی بنگر

گفتمش من چه و تو چه و عالم به حقیقت　　گفت من دانه‌ام و تو ثمر و کون شجر

گفتمش مغربیت در خور راگر هست بگو
گفت او روی مرا هست بوجهی درخور

ما جام جهان نمای ذاتیم　　ما مظهر جملهٔ صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم　　ما گنج طلسم کائناتیم

هم صورت واجب الوجودیم هم معنی ممکنانیم | هرچند که مجمل دو کونیم تفصیل جمیع مجملانیم
برتر ز مکان و در مکانیم بیرون ز جهان و در جهانیم | ما هادی جمله عالمیم زانک در جمیع مشکلانیم
بیمار و ضعیف را شفائیم محبوس و نحیف را رهائیم | ای درد کشیده دوا جوا ز ما مگذر که ما دوائیم
تو مرده بیا که روح بخشیم تو تشنه در آ که ما فراتیم | چون قطب ز جای خود نجنبیم چون چرخ چه گر شتابانیم

هم مغربیم و مشرق شمس هم ظلمت و چشمه حیاتیم

هر سو که دویدیم همه روی تو دیدیم | هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که گیرند دل از بهر عبادت | آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روان را که درین گلشن دهر است | بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوش دوست شنیدیم | با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
در دیده شهلای بتان همه عالم | کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید | [illegible]
در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت | [illegible] دیدیم



هر عاشق و دیوانه که در حلقه کبینت | بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم
سر حلقه رندان خرابات مغان را | دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال بپرسید که او را
سودا زده طره هندوی تو دیدیم

صنما چرا نقاب از رخ خود نمی گشائی | ز که رخ نهفته داری ز چه روی می نمائی
برخت کسی نگاهی چو نکرد غیر چشمت | چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده‌ائی
چو دل از منی و مائی بگرفت شد عیانش | که توئی توئی و مائی که توئی
بهزار دیده خواهم که نظر کنم برویت | بهزار کسوت ای جان چو بهر زمان
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقان را | عجب ار ز ندانند کس که چه از کجائی
تو اگر چه بس عیانی ز ره صفت ولیکن | ز همه جهان نهانی بحجاب کبریائی
بسر آ اگر هوای سر کوی دوست داری | که ز مغربی را مگزین ازو جدائی
بشنو حدیث آنکس که بعشوه گفت با تو
بسرا ره قلندر سزد ار بمن نمائی

ای جمله جهان در رخ جانان ... — روی تو در آیینه کونین هویدا
تا شاهد حسن تو در آیینه نظر کرد — عکس رخ خود دید شد واله و شیدا
از دیده عشاق برون کرد نقاب — تا حسن خود از روی نهان کرد تماشا
رو دید ز بس جلوه گری آیینه ساخت — آن آیینه را نام نهاد آدم و حوا
حسن رخ خود را همه رو در آن دید — زان روی شد او آینه جمله اسما
ای حسن تو بر دیده خود از در تجلی — در دیده خود دید عیان چهره خود را
چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست — پس از چه سبب گشته پدید اینهمه غوغا

ای مغربی آفاق پر از ولوله گردد
سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

بیا در بحر ما شو خود رها کن زین و بالا را — که تا دریا نگردی خود ندانی عین دریا را
اگر موجت از آن صحرا بدین دریا کشد روزی — چنانت غرقه گرداند که نا... و صحرا را
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی‌بینی — یقین دانم که بتوانی مشاهد دیدن اشیا را
چو واحد کردی اعداد تا با سر واحد — چو فرد آنگه یکی بینی بری روی و فردا را

چو دانی

چو دانی زیر و بالا از زمین و آسمان عین تو — شد ندی سلطانی در خود بساط زیر و بالا را
چو هستی نسخه جانانی فرو رو در خود و وادان — ... و پنهانیت این پنهانی و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر خواهی
برون از شرق و مغرب بیابد جست عنقا را

ای روی تو مهر کون ذرات — ذرات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر — هیهات کجاست هیهات
اسما و صفات و کون هر یک — در ذات تواند محو بالذات
نه اسم و نه نعت بود آنجا — نه رسم و نه شکل و وضع و آیات
چون خواست ظهور او بمظاهر — اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار — ارضین و عناصر و سموات
مسطور و معین و مبین — چون نا بر ورق وجود آیات
یک معنی و صد هزار صورت — یک صورت و صد هزار مرآت
مصباح رخ ترا نگارا — کونین زجاجه است و مشکات

مهر تو بغوبه عیان شد
با آنکه عیان از وی ذرات

ز قدت سرو بستان آفریدند | ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو ماه عیان شد | وزان خورشید رخشان آفریدند
[illegible] سلطانی کونین دادند | پس آنگه تخت سلطان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت | هزاران چشم فتان آفریدند
[illegible] نوش حیاتت | بگیتی آب حیوان آفریدند
[illegible] دندان او را چون بدیدند | درو یاقوت و مرجان آفریدند
رخطیه و عارض و نور جبینش | شب و شمع و شبستان آفریدند
نبد مردی و میدانی جهان را | که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند | بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویش | جهانی را مسلمان آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند | یکی را بهر عصیان آفریدند

یکی از

یکی از بهر ملک گشت موجود | دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون برگذشتند | تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند | درو سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان | دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند | بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نمودار ز علمش | جهان را از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند | جهان را بهر خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار | برای جلوه انسان آفریدند
ز اشک عاشقان او بگیتی | درو دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند | وزان جا گوی چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش | هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویشتن بودند | بدان منکر که برهان آفریدند
چو خود خوردند باده مغربی را | چرا سرمست و حیران آفریدند

من که در صورت خوبان همه او می‌بینم
تو مپندار که من روی نکو می‌بینم

نیست در دیدهٔ من هیچ قفا بار اوست
تو قفا مپنداری من همه رو می‌بینم

هر کجا مینگرد دیده بدو مینگرد
هر چه می‌بینم از و جمله بدو می‌بینم

تو بمیکده و هستش از همه سو می‌بینم
می باقیست که به جام و سبو می‌بینم

بی باقیست که به جام و سبوی کش
عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم

گاه با جمله و که جمله از و میدانم
گاه او جمله و که جمله در و می‌بینم

بوی گلزار تو در باد صبا می‌شنوم
سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تو اش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

ه آن بت عیار من هم او من
عشق بازد دایما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب
هست خود را که صنم گاهی شمن

جملگی ذرات او باشد زبان
چون بوصف خود در آید در سخن

یوسف حسنش چو آراید لباس
گردد او را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب

سر زجیب هر دو عالم بر زند
در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد
پر زخود بیند هزاران انجمن

لشکر خود را چو بر صحرا کشد
پر شود عالم ز شور و از فتن

شور و غوغائی بر آید از جهان
چون سپاه جنبش آرد تاختن

از شب تیره بر آرد آفتاب
روی او از زیر زلف پر شکن

زلف و رویش شور و آشوب افکند
در ختا و چین و بلغار و ختن

مظهر خورشید حسن خود شوند
کودک و پیر و جوان و مرد و زن

تا بهر گوشی حدیث خویش را
بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خود عیان
در لباس و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود
جامهٔ اغیار را کن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون
باز در ذرات خود تن سازد وطن

کثرت کونین را بر هم زند
بحر وحدت چونکه گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی
نه ز بین ماند در آن دم نه ز من

مغربی

چرا جمال تو از خود همی شود پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز بچشمت | پس از چه روی ز من خویشتن کنی پنهان
اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم | بگوی تا که چرا شد چه گوی سرگردان
چو دیدمش روی ز چشم شو نهان از من | نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان
چه قدر و قرب بود ذره را بر خورشید | چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان
ز قطره تشنه دریای بیکران کم و بیش | ز ذره نیز ندید کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر | بیا و جرم غرامت ز دیده ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست | بدان سبب که توئی عین جمله اعیان
بیا و جلوه گری کن جمال یار نگر | ز قد و قامت این و ز چشم ابروی آن
که دیده است که خورشید روی او بیند | ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان لب و نار کنند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان.

قطره

قطره از قعر دریا دم مزن | ذره از مهر والا دم مزن
مرد امروزی هم از امروز گوی | از پریروز و فردا دم مزن
چون نمیدانی زمین را از آسمان | بیش ازین از زیر و بالا دم مزن
چون اصول علم موسیقی نیست | از تننا تن نا تننا تو دم مزن
در که راز نفی و اثبات ای پسر | هیچ از الا و از لا دم مزن
گر بگوید دوست کن جان را فدا | رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا نمیدانی من و ما را که چیست | باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق | تا نگیری هیچ از اسما دم مزن
آنکه عین جمله اسما گشته است | مغربی را گفت از اشیا دم مزن

مغربی

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه | میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه
آنکه حسنش را بود از روی هر مه ظهور | هست عشقش را دل عشاق مسکین جلوه گاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور | تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

مغز به خاشاک بود و بحر دورا در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او نابود راه

ای گرده تجلی رخت از چهره هر خوب | وی حسن و جمال همه خوبان بتو منسوب
بر صفحهٔ رخسارهٔ هر ماه پریروی | حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب
محجوب ز هر روی بجز روی تو نبود | خود نیست بهر وجه بجز روی تو محجوب
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران است | در آینهٔ روی خوش یوسف یعقوب
در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور | در عاشق و معشوق توئی طالب و مطلوب
در بتکده‌ها غیر ترا می نپرستند | آنکس که کند سجده بر سنگ و گل و چوب
جاروب غمت کرده مرا خانهٔ دل پاک | وین خانه کنون گشت بکام دل جاروب
زان زلف پراکنده دوام غمزهٔ فتان | برگشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از منع ارچه
تو خود بخود است از رخ زیبای تو محجوب

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست | گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست

گرچه

گرچه برخیزد ز آب بحر موج بی شمار | کثرت اندر موج آمد لیکن آبی بیش نیست
چون خطا بکرد با خود گشت پیدا کاینات | علت ایجاد عالم بس خطایی بیش نیست
گفتمش پرسید از خود میان جان و دل | جمله مغز ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین لیس سطور رشته | جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
انچه عالم را وجود از روی هستی | در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
اینکه هستی تو امد روی دلبر را نقاب | بر [illegible] از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغز به آمد حباب جان را مغزل
در که راز و روی چو شد افر حجابی بیش نیست

دو عالم چیست نقش صورت دوست | چه جای نقش صورت بلکه خود اوست
همان جوئی که از دریا روان شد | چو از دریاست آن دریا نه از جوست
چو یکدانه برست آمد پدیدار | درخت و برگ و بار و مغز با پوست
غلط نبود اگر گوئی که مجموع | همان یکدانهٔ اصلی خود اوست
ز صد آیینه یکرو متقابل | اگرچه صد نماید لیک یکروست

هر آن نقشی که می‌بینی از آن روی | چه آن نقاش آن نقش است نیکوست
--- | ---
تو این چشمی و ابرویی که بینی | چنین می‌دان که آن چشم و ابروست
نظر کن باز در خوبان نظر کیست | با ایشان بین عیان حسن رخ دوست

چو خوبان مظهر حسن نگارند
در ایشان مغربی حیران از آن روست

| | |
| --- | --- |
| آنچه مطلوب دل و جان است با جان و دل است | لیکن از مطلوب خود جان بی‌خبر دل غافل است |
| منزل جانان بجان و دل همی جویند دلم | غافل از جانان که او را در دل و جان منزل است |
| در میان آب و گل سازد وطن آن جان و دل | منزلش گرچه برون از خطهٔ آب و گل است |
| هر کسی دارند با خود این چنین گنجی نهان | لیک هر کس را ز خود در بر خود طلسم مشکل است |
| ما همه دریا و دریا عین ما لیکن ولی | مانعی در میان ما و دریا حایل است |
| چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد | ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحل است |
| نیست کامل در دو عالم هر که در یاب عین اوست | عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است |
| سایه برخورشید گر بینی اگر تو مرد عاقلی | سایه برخورشید نگزینند کس کو عاقل است |

بیت

| | |
| --- | --- |
| نیست بستان هر که باشد بر صراط مستقیم | میل کردن جانب چیزی که هر دم زایل است |
| چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی است | روی با حق کن و بگذر از هر آنکه باطل است |
| نقطهٔ توحید و عین جمع در پایان وجود | حاصل است از آنکه بر خط عدالت حاصل است |

چیست دانی در میان جان جانان مغربی
برزخ جامع خط موهوم خط فاصل است

| | |
| --- | --- |
| گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید | هر چه هست و بود می‌آید از آن آمد پدید |
| گوهر دیگر برون آمد ز موجی از محیط | کز شعاعش عقل و هر دو جهان آمد پدید |
| باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری | کز صفای او جهان [illegible] آمد پدید |
| چونکه موج و گوهر از دریا پیاپی شد روان | در جهان از موج و گوهر بحر و کان آمد پدید |
| اینکه می‌جستی نشان از بی‌نشان [illegible] | چون نشان بی‌نشان از بی‌نشان آمد پدید |
| آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار | عاقبت با ما و من در میان آمد پدید |
| صد هزاران گوهر اسرار در دریا نهفت | در جهان از موج بحر بی‌نشان آمد پدید |
| از برای آنکه تا نشناسد او را غیر او | موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید |

رسالهٔ لایحه مولانا جامی قدس الله روحه لوایح هیئت

لا احصی ثناء علیک کیف و کل ثناء — یعود الیک جل عن ثناء جناب
فذلک انت کما اثنیت علی — نفسک خداوندا سپاس تو بزبان
نیاریم و ستایش تو بر نشماریم هرچه در صحایف کاینات از جنس
اثنیه و محامدست همه بجناب عظمت و کبریاء تو عایدست از دست و زبان
ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود گفته‌ و گوهر
ثنای تو آنست که خود سفته رباعی آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
جایی که زبان اورا افصح علم فصاحت انداخته و خود را در ادای
ثنای تو عاجز شناخته هر شکسته زبانی را چه امکان زبان کشادن و چه یارای
سخن آرایی بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصورست و با سرور
دین و دنیا معنی مشارکت جستن از حسن ادب دور لاجرم سر کشیدیم

اندرچه

اندر چه شمارم چه کسم تا هر دم سگانش باشد هوسم در قافله که اوست
دانم نرسم این بس که رسد ز دور بانگ جرسم اللهم صل علی محمد
ناصب الوری الحمد و صاحب المقام المحمود و علی آله و اصحابه الفائزین
ببذل المجهود لنیل المقصود و سلم تسلیما کثیرا الهی خلصنا عن الاشتغال
بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه غفلت از بصر بصیرت ما بکشای
و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما بصورت هستی جلوه مده از نیستی
بر هستی جمال پرده منه این صور خیالی را آیینه تجلیات جمال خود گردان
نه علت حجاب و دوری [illegible] نقوش وهمی را سرمایه دانایی و بینایی ما گردان
نه آلت جهالت و کوری کرامت کن و با خود آشنایی و از زمانی دار رباعی
یارب دل پاک و جان آگاهم ده آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده
رباعی یارب همه خلق را بمن بدخو کن وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی در عشق خودم یک جهت و یکرو کن
یارب برهانیم ز حرمان چه شود راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس گبر کز آزت مسلمان گردون : یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

یارب ز دو کون بی نیازم گردان : وز افسر فقر سرفرازم گردان

در راه طلب محرم رازم گردان : زان ره که نه سوی تست بازم گردان

اما بعد این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نه بینند و بر بساط اعتراض و سمت اعتراض ننشینند چه او را درین گفت و گو نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر شیوه سخن رانی نه

رباعی من هیچم و کم ز هیچ هم بسیار است : از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

هر سر که ز اسرار حقیقت گویم : زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی : در قصه عشق بی زبانی اولی

زانکس که نه اهل ذوق اسرار بود : گفتن بطریق ترجمانی اولی

سفتم گهری چند چو روشن خردان : در ترجمه حدیث عالی سندان

باشد

باشد که ز من هیچ ندانان معهدان : این تحفه رسانند بنا همدانان

ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده است در درون تو جز یکدل ننهاده است تا در محبت او یکرو و یکدل باشی و از غیر او معرض و بدو مقبل نه آنکه دل را صد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره کنی : ای آنکه بقبلهٔ بتان روست ترا : دل در پی این و آن نه نیکوست ترا : هر مغز چرا حجات شد پوست ترا یکدل داری بس است یکدوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطهٔ تعلق بامور متعدده پراگنده کنی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد برداری جمعی گمان برده که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقهٔ ابد ماندند فرقهٔ به یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند رباعی ای در دل تو هزار مشکل از همه

مشکل شود آسوده ترا دل ز همه : چون تفرقهٔ دلست حاصل ز همه

دل را بیکی سپار و بگسل ز همه : مادام که در تفرقه و دو سوئی

در مذهب این جمع شر الناس : لا والله لا ناس نشناسی
ای سالک ره سخن ز هر باب مگوی : جز راه صواب رب ارباب مپوی
چون علت تفرقه است اسباب جهان : جمعیت دل ز جمع اسباب مجوی
ای دل طلب کمال در مدرسه چند : تکمیل اصول حکمت و هندسه چند
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است : شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند

**وجه** حق سبحانه تعالی همه جا حاضر است و در همه حال ظاهر و باطن همه ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر داشته سوی دیگری نگری و طریق رضای او بگذاشته راه دیگری سپری **رباعی** آمد سحر آن

دلبر خونین جگران : گفت ای ز تو بر خاطر من بار گران : شرمت
بادا که من بسویت نگران : باشم تو نهی چشم بسوی دگران : مائیم
عشق پویان همه عمر : وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن جمال تو پیش نظر : بهتر که جمال خوب رویان همه عمر

**لایحه** ماسوای حق عز و جلا در معرض زوالست و فنا و حقیقتش

معدوم است

معدوم است معدوم و صورتش موهوم دی و پریروز صفت بنمود داشت و امروز نمودیست بی بود و پیدا است که فردا از وجه خواهد گشود و زمام انقیاد بدست آمالی و امانی چه دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات فانیه چه نهی دل از همه برگیر و بر خدا بند از همه بگسل و با خدا پیوند اوست که همیشه بوده و همیشه باشد و چهره بقایش هیچ خار حادثه نخراشد **رباعی**

هر صورت دلکش که ترا روی نمود : خواهد فلکش ز دور چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود : بوده است همیشه با تو و خواهد بود

**ولها**

رفت آنکه بقبله بتان رو آرم : حرف غمشان بلوح دل بنگارم
آهنگ جمال جاودانه دارم : حسنی که نه جاودان از و بیزارم
چیزی که نه روی در بقا باشد از و : آخر هدف تیر فنا باشی از و
از هر چه بمرد دل جدا خواهی شد : آن به که بزندگی جدا باشی از و
پیداست که مدت بقایش چند است : خوش آنکه دلش بدلبری در بند است
کش با دل و جان اهل دل پیوند است **لایحه** جمیل علی الاطلاق حضرت

ذو الجلال والا فضائلست هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است
پرتو جمال و کمال اوست که انجا تافته و ارباب مراتب بدان نسبت
جمال و کمال یافته هر که را دانائی دانائی از ذات اوست و هر کی
بینائی بینی ثمر بینائی او و بالجمله همه صفات اوست که از اوج کلیت
والطلاق تنزل فرموده در حضیض جزویت و تقید تجلی نموده تا از جزو
بکل راه بری و از تقید باطلاق روی آری و از کل ممتاز ز دانی
و تقید از مطلق باز دانی رباعی رفتم بتماشای گل آن شمع طراز
چون دید میان گلشنم گفت بناز : من اصلم و گلهای چمن فرع منست
از اصل چرا بفرع می مانی باز : از لطف قد و صباحت خود چه کنی
وز سلسله زلف مجعد چه کنی : از هر طرفی جمال مطلق تابان
ای بیخبر از حسن مقید چه کنی لایحه آدمی اگر چه بسبب جسمانیت در
غایت کثافت است اما بسبب روحانیت در نهایت لطافت
هرچه روی آرد حکم آن گیرد و بهرچه توجه کند رنگ آن پذیرد و حکما
گفته اند

گفته اند چون نفس ناطقه بصور حقایق تجلی کند و با حکام صادق آن
متحقق گردد صادق است کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه
شدت الاتصال بدین صورت جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی
چنان شده اند که خود را از آن باز نمیدانند و امتیاز نمیدانند
و فی المثنوی المولوی : ای برادر تو همین اندیشه : مابقی تو استخوان
و ریشه : گر گلست اندیشه تو گلشنی : ور بود خاری تو هیمه گلخنی : پس میباید
که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال کنی و بتحقیق اشتغال نمائی
که درجات موجودات همه مجالی جمال اویند و مراتب کائنات همه مظاهر کمال
اویند و برین نسبت چندان مداومت نمائی که با جان تو در آمیزد و هستی تو
از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آری روی باو آورده باشی و چون از خود تعبیر
کنی ازو تعبیر کرده باشی مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد : گر در دل
تو گل گذرد گل باشی : ور بلبل بیقرار بلبل باشی : تو جزوی و حق کلست
اگر روزی چند : اندیشه کل پیشه کنی کل باشی : و از آمیزش جان و تن

تو نه مقصود دم در مردن و زیستن تو نه مقصود دم **لایحه** ورزش این نسبت شریفه میباید کرد بر وجهی که در هیچ وقت از اوقات و حالتی از حالات از آن نسبت خالی نباشد چه در آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت میباید بود تا بر بطالت نگذرد بلکه وقف نفس تا بغفلت بر نیاید

رخ گر ننمایم بجا سال بسال ∴ حاشا که بود مهر ترا بیم زوال
دارد همه جا با همه کس در همه حال ∴ در دل ز تو آرزو و در دیده خیال

**لایحه** همچنانکه استمداد نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع اوقات و ازمان واجبست همچنین ازدیاد کیفیت آن نسبت به تعری از ملابس امکانی و تبری از ملاحظه صور امکانی اهم مطالبست و آن جز بجهد بلیغ و جد تام در نفی خواطر و اوهام میسر نگردد و هر چند خواطر منتفی تر و وساوس مختفی تر آن نسبت قوی تر کوشش میباید کرد تا افکار متفرقه از ساحت سینه و ضمیر بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه

سبحانه تعالی بر باطن تو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخودت ماند نه بعدم شعور بخود بلکه لم یبق الا الله الواحد الاحد

یارب بدری کز دوئی خود برهم ∴ از بد برهم و از بدی خود برهم
در هستی خود مرا ز خود بیخود کن ∴ تا از خودی و بیخودی خود برهم
از آنکه فنا و شیوه فقر آئین است ∴ نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند و بس ∴ الفقر اذا تم هو الله این است

**لایحه** فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن با سوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نماند که فناء فنا در فنا مندرج است زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خود شعور است صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوای حق اند سبحانه پس شعور بآن فنای فنا باشد ∴ زین سان که بقای خویشتن میخواهی
از خرمن هستیت جوی کم کاهی ∴ تا یکسر مو ز خویشتن آگاهی

محققان و حکما تحقیق این کرده اند که لفظ وجود میگویند حقیقت میخواهند که هستی وی بذات خودست و هستی باقی موجودات بوی و فی الحقیقه غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قایم بوی ذوق کمل کبراء عارفین و عظماء اهل یقین بآن گواهی میدهند و اطلاق این اسم بر حضرت [illegible] بمعنی اول ∴ هستی بقیاس اهل [illegible] فرع [illegible] حقایق نه نمود ∴ لیکن بمذاق [illegible] اعیان عارض اند معروض وجود **لایحه** صفات غیر ذات اند من حیث ما یفهم العقول و عین ذاتند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذاتند بآن معنی که آنجا موجودات متعدد نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات نسب و اعتبارات

او

[illegible] همه شان ذات تو پاک از همه شین ∴ نی در حق تو کیف توان گفت نه این ∴ از روی تعقل همه غیرند صفات ∴ با ذات تو از روی تحقق همه عین ∴ ذات من حیث هی از همه اسما و صفات مبراست و از جمیع نسب و اضافات معراست اتصاف او باین امور [illegible] ظهور و در تجلی اول که خود بخود تجلی نمود نسبت [illegible] یت و موجودیت و شاهدیت و مشهودیت [illegible] قت بالبطون والظهور را تقدم ذاتی و اولیت است نسبت بالظهور پس اسم اول و الآخر و الظاهر و الباطن متعین شده و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و اضافات متضاعف میشود هر چند تضاعف نسب و اضافات او بیشتر ظهور او بلکه حقایق او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باسبال ستوره خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور او باعتبار مظاهر تعینات ∴ با طره خویش گفتم ای غنچه دهان ∴ هر لحظه مپوش چهره چون عشوه دهان ∴ زد خنده که

گردی از راه فنا کم راهی لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست
یعنی تخلیص و تجرید او از تعلق با سوی حق سبحانه هم از روی طلب و هم
از جهة معرفت و علم یعنی طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات
منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت او مرتفع
شود از همه روی توجه بگرداند و بغیر حق سبحانه شعوری و آگاهی نماند
توحید بعرف صوفی ایها الحبیب سیر : تخلیص دل از توجه اوست بغیر
رمزی ز نهایات و مقامات طیور : گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر
تا دام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این نسبت از وی دشوارست
اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و شغله محسوسات و معقولات را
از باطن وی دور دارد و التذاذ بآن غلبه کند و بر لذات جسمانی و راحات
روحانی کلفت مجاهده و لذت مشاهده در جانش آویزد و خاطر از
مزاحمت اغیار بپردازد و زبان جانش بدین ترانه ترنم آغازد ای بلبل
جان مست ز یاد تو مرا : وی مایه غم لست ز یاد تو مرا : لذات جهان
همه دربا

همه در پا فکند : ذوقی که دهد دست ز یاد تو مرا لایحه حقیقت حق سبحانه
جز هستی نیست و هستی او را پستی انحطاط نی مقدس است از سمت تبدل
و تغیر مبراست از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم
گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها از وی پیدا و او بی چند و چون
همه چیزها باو مدرک و او از خطا ادراک بیرون چشم سر در جمال
او خیره و دیده سر بی ملاحظه کمال او تیره : یا من لهواه کنت روح
سمحت : هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت : ذات همه جزو بجزو
قایم بوجود : ذات تو وجود ساذج و هستی بحت : بس بی رنگست
یار دلخواه ای دل : قانع نشوی برنگ ناگاه ای دل : اصل همه رنگها ازان
بی رنگیست : من احسن صبغة الله ای دل لایحه لفظ وجود گاه
بمعنی تحقق و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق
میکنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر امری
نیست در خارج بلکه ماهیات را عارض میشود در تعقل چنانکه



و متجلی چه در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس و شهادت
و چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود از این همه تحقیق و ظهور کمال
اسمائیست که کمال جلا و استجلاست کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات
و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات و این ظهور
و شهود دیست عیانی عینی چون ظهور و شهود مجمل در مفصل بخلاف کمال
ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را از برای نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت
و این ظهوریست علمی غیبی چون ظهور مفصل در مجمل و غنای مطلق لازم کمال
ذاتیست و معنی غنای مطلق لازم کمال ذاتی آنست که شئون و احوال
و اعتبارات ذات با حکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی در جمله مراتب
الهی کونی مر او را مندرج فی بطونها و اندراج الکل فی وحدتها مشهود
و ثابت باشند بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تثبت
فی المراتب و ازین حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال
سبحانه ان الله غنی عن العالمین : دامن غنای عشق پاک آمد پاک
زالودگی

زالودگی نیاز ما مشتی خاک : چون جلوه گر و نظاره گر جمله خودست
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک : هر شان و صفت که هستی حق دارد
در خود همه معلوم و محقق دارد : در ظاهر شدن بعیدات محتاج نگشت
از دیدن او غنای مطلق دارد : واجب ز وجود نیک و بد مستغنی است
واحد ز مراتب عدد مستغنی است : در خود همه را چو جاودان می بیند
از دیدنشان برون ز خود مستغنی است : لایحه چون تشخصات و تعینات
افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی جمع
شوند و چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی در حقیقت
جمع شوند و چون ممیزات حیوان را و آنچه با او در تحت جسم نامی جمع میشوند
مندرج است رفع کنی همه در جمع جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات جسم نامی را
و آنچه با او مندرج است تحت الجسم رفع کنی در حقیقت جسم جمع شوند و چون
ممیزات جسم را و آنچه با او مندرج است تحت الجوهر اعنی العقول و النفوس
رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون مابه الامتیاز جوهر و عرض را

که من بعکس خوبان جهان ؛ در پرده عیان باشم و بی پرده نهان ؛
رخسار تو بی نقاب نتوان دیدن ؛ دیدار تو بی حجاب نتوان دیدن ؛
مادام که در جمال اشراق بود ؛ سرچشمهٔ افتاب نتوان دیدن ؛
خورشید که بر فلک زند رایت نور ؛ در پرتو او خیره شود دیده ز دور ؛
واندم که کند زیر دهٔ ابر ظهور ؛ فالناظر تجلیه ومن غیر قصور ؛
تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتیست محض مشتمل بر جمیع قابلیات
چه قابلیات تجرد از جمیع صفات و قابلیات و اعتبارات و چه قابلیت
اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت
این تجرد مرتبهٔ احدیتست و مراد ازینست بطون و اولیت و ازلیت و باعتبار
اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبهٔ واحدیتست و مراد ازینست
ظهور و اخریت و ابدیت و اعتبارات مرتبهٔ واحدیت بعضی ازان قبیل اند
که اتصاف ذات بانها باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند
به تحقق وجود بعض حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرها

وانهما

وانهما اسما و صفات الهیت و ربوبیت اند و صورت معلومیت ذات
متلبسه بهذه الاسماء و الصفات حقایق الهیت است و تلبس ظاهر
وجود بانها موجب تعدد و موجب وجودی نیست و بعضی ازان قبیل است
که اتصاف ذات بانها باعتبار مراتب کونیه است چون فصول و خواص
و تعینات که مهمیزات اعیان خارجه اند از یکدیگر و صور معلومیت ذات
متلبسه بهذه الاعتبارات کونیه است و تلبس ظاهر وجود با حکام و اثار
اینها موجب تعدد وجودیست و بعضی ازین حقایق کونیه عند سریان
الوجود فیها باحدیت جمع متحد و ظهور اثار و احکامها باستعداد ظهور
جمیع اسماء الهیت سوی الوجوب الذاتی علی اختلاف مراتب الظهور شده
و ضعف و غالبیت و مغلوبیت چون کمل افراد انسانی از انبیا و اولیاء
و بعضی را استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون
سایر موجودات و بحضرت ذات باحدیت جمیع شئونها الالهیه والکونیه
ازلا و ابدا در جمیع این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیت اند ساریست

همچنان برقرار و همچنین حقیقت وجود بواسطهٔ تلبس بامور منتشر نقیصه زیادتی
کمال نگیرد و بجهة ظهور در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور افتاب هر چند
بر پاک و پلید بتابد هیچ لطافت نوریت او را راه نیابد نه از مشک بوی
گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار و از عار ننگ ؛ ای در حرم قدس تو
کس را جا نی ؛ عالم همه بیدار و تو خود پیدا نی ؛ ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست
ما را بتو حاجت و ترا با ما نی لایحه والفضاء مطلق مستلزم مقیدیست از
مقیدات علی سبیل البدلیه نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدلی
نیست قبلهٔ احتیاج همه مقیدات اوست لاغیر ؛ قرب تو باسباب و علل
نتوان یافت ؛ بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت ؛ ای ذات رفیع تو
نه جوهر نه عرض ؛ فضل و کرمت نیست معلل بعرض ؛ هر کس که نباشد تو
عوض باشی ازو ؛ وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض لایحه انفکاک مطلق
از مقید باعتبار ذاتست و الا اسماء ظهور الوهیت و تحقق نسبت ربوبیت
بی مقید از محالاتست ؛ ای باعث ترفق و طلبم خوبی تو ؛ فرع طلب منست

مطلوبی

مطلوبی تو ؛ گر آینه تجلی من نبود ؛ ظاهر نشود جمال محبوبی تو ؛
بلکه محب هم حق است و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب
او و محبوبیت در مقام جمع احدیت و طالب و محب در مرتبهٔ
تفصیل و کثرت ؛ ای غیر ز ابروی تو بیرون شده ؛ خالی ز تو بیگدی
و دیر شده ؛ دیدم همه طالبان و مطلوبان را ان جمله تو بی در همان
غیرت شده لایحه حقیقت هر شیء تعین وجود است در حضرت علم باعتبار
شانی که آن شیء مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شان در ان
حضرت و اشیاء موجوده عبارتند از تعینات وجود باعتبار انصباغ
ظاهر وجود باثار و احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمان
اعتبارات بر وجهی که حقایق همیشه در باطن پنهان باشند و احکام
و اثار ایشان در ظاهر وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه از باطن
وجود محالست والا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا ؛
ما بهم وجود و اعتبارات وجود ؛ در خارج علم و عارض ذات وجود ؛

رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب را
رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجودست
و بذات خود موجودست نه بوجود زاید بر ذات خود و وجوب صفت ظاهر
اوست و امکان صفت باطن اعنی الاعیان الثابته ای صله متجلیه علیه نفسه
منقلب نشوند و این خواه فصول و خواه تعینات و خواه تشخصات همه شئونات
الهی اند که مندرج و مندمج بودند و وحدت ذات اوّلا در مرتبه علم بصورت
اعیان ثابته برآمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه تلبس احکام و آثار آن با
بطن هر وجود که تجلی ذاتیه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجه گرفته
پس نیست در خارج الا حقیقت واحده که بواسطه تلبس شئون و صفات متعدده می نماید
نسبت با آنان که در ضمن مراتب مجلو شدند با احکام و آثار آن مقید : مجموعه
کون را بتو نمون سبق : کردیم تفحص ورقا بعد ورق : حقا که ندیدیم و نخواندیم درو
جز ذات حق و شئون ذاتیه حق : تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات
تا کی سخن معادن و حیوان و نبات : یکذات فقط بود محقق نه ذوات
این کثرت

این کثرت وهمی ز شئونست و صفات لایحه مراد باندراج کثرت شئون در وحدت
ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج
اوصاف و لوازم است در موصوف و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت
و ربعیت و خمسیت الی ما لانهایه له در ذات واحد عددی زیرا که این نسبت در وی
مندرج اند و اصلا ظهور ندارند مادام که بتکرار ظهور و مراتب جزو اثنین
و ثلثه و اربعه و خمسه واقع نشود و از اینجا معلوم میشود که احاطه حق تعالی
بجمیع موجودات همچون احاطه ملزوم است بلوازم نه همچون احاطه کل بجزو
یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لایلیق بجناب قدسه : در ذات حق اندراج
شئون موصوفست : شأن چون صفت و ذات حق موصوفست لایحه ظهور
و خفای شئون و اعتبارات نسبت بذات هر وجه و عدم آن موجب تغیر حقیقت
وجود و صفات حقیقیه او نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسبت و اضافات
و آن مقتضی تغیر در ذات نی اگر عمرو دراز همین زید برخیزد و بر یسارش
نشیند نسبت زید با او مختلف شود و ذاتش با صفات حقیقیه خود

در پرده ظلمت عدم مستور بیم ؛ ظاهر شده عکس از مرآت وجود
پس هر شئ بحسب حقیقت و وجود با وجود متعین است با تعین عارض
هر وجود را و تعین صفت متعین و صفت باعتبار مفهوم اگرچه
غیر موصوفست باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب مفهوم و اتحاد
به حسب وجود موجب صحت حمل همایه ؛ همسایه و همنشین و همره
همه اوست ؛ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست ؛ در انجمن فرق و
نهانخانه جمع ؛ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست ؛ حقیقت
وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی معقول و محمول
میشود اورا مراتب متفاوتست بعضها فوق بعض و در هر مرتبه
اورا اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که
در سایر مراتب نیست چون مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه
عبودیت و خلقیت پس اطلاق مرتبه الهیت مثلا چون الله
و رحمن و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفر و زندقه باشد و

و همچنین

و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه مراتب کونیه بر مرتبه الهیت غایت ضلال
و نهایت خذلان باشد ؛ ای برده گمان که صاحب تحقیقی ؛ و اندر صفت
صدق و یقین صدیقی ؛ هر مرتبه از وجود حکمی دارد ؛ گر حفظ مراتب نکنی
زندیقی ؛ موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین وجود حق و حقیقت مطلق است
اما اورا مراتب بسیارست اول مرتبه لاتعین و عدم انحصار است و اطلاق
از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات
مقدس است از دلالت الفاظ و لغات نه نطق را در نعت جلال او زبان
عبارتست و نه عقل را کنه کمال او امکان اشارتست هم ارباب کشف
از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب علم از استماع معرفتش
در اضطرابات غایت شناسائی او از وی حیرتست و نهایت عرفان او حیرانی ؛
ای در تو عیانها و بیانها همه هیچ ؛ پندار یقینها و گمانها همه هیچ ؛
از ذات تو سر مطلقا نشان نتوان داد ؛ کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ ؛
هرچند که جان عارف آگاه بود ؛ کی در حرم قدس تواش راه بود ؛

دست همه اهل کشف و ارباب شهود ؛ از دامن ادراک تو کوتاه بود ؛
این عشق که هست جزو لاینفک ما ؛ حاشا که شود به عقل ما مدرک ما ؛
خوش آنکه ز نور او دمد صبح یقین ؛ ما را برهاند از ظلام و شک ما ؛
مرتبه ثانیه تعین اوست به تعینی جامع جمیع تعینات انفعالیه امکانیه
کونیه و این مرتبه را سبحانست به تعین اول زیرا که اول تعینات
حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبه لاتعین است لاغیر مرتبه ثالثه
احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شان ایشان است تاثر
و انفعالیه و این مرتبه کونیه است مرتبه سادسه تفصیل مرتبه کونیه است
که مرتبه عالمست و عروض این دو مرتبه باعتبار ظهور علم است که امکان
از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و اعیان ممکنات
پس فی الحقیقه وجودیکه هستی نیست که در جمیع این مراتب و حقایق در وی سرایت
ساری اند حیث کان الله ولم یکن معه شی ؛ هستی که ظهور میکند در همه شی
خواهی که ببری کمال وی با همه پی ؛ رو بر سر می حباب بین که چه سان

می وی

می وی بود اندر وی و وی در می ؛ بر لوح عدم لوایح نور قدم ؛
لایح گردید کس درین بی محرم ؛ حق را شمر جدا از عالم زیرا کن ؛
عالم در حق هست حق در عالم ؛ حقیقة الحقایق که ذات الهیست
تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که عدد را
باو راه نیست اما باعتبار تجلیات متکاثره و تعینات متعدده در مراتب
تاره حقایق جوهریه متنوعه است و تاره حقایق عرضیه تابعه پس ذات
واحد بواسطه صفات متعدده جواهر و اعراض عالم بود او ز غیریت عاری ؛
چیزی عاری ز طورهای طاری ؛ و اندر همه طورها چیزی جاری ؛
سرّیست حقیقة الحقایق ساری ؛ و اما خطاء سوفسطائیه است مع قولهم
بالتبدل فی العالم باسره متنبه نشده اند که یک حقیقت است که متلبس
میشود بصور و اعراض و موجودات متعینه متعدده مینماید و ظهور نیست
اورا در مراتب کونی جز بلبس صور و اعراض چنانکه وجود نیست اینهارا
در خارج بدون او ؛ سوفسطائی که از خرد بیخبرست ؛ گوید عالم خیالی

اندر گذر است: این عالم همه خیالیست ولی: پیوسته درو حقیقتی جلوه‌گر است
لایحه: و اما ارباب کشف و قلوب و شهود می‌بینند که حضرت حق سبحانه
و تعالی در هر نفسی متجلیست به تجلی دیگر و تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در
دو آن بیک تعین و یک شان متجلی نمیگردد بلکه در هر نفسی تعینی دیگر
ظاهر میشود و در هر آنی شانی دیگر تجلی میکند: هستی که عیان نیست
دران در شانی: در شان دگر جلوه کند هر آنی: این نکته ز کل یوم هو فی شان
گر باید از کلام حق برهانی: و سر درین آنست که حضرت حق سبحانه را اسماء
متقابله بعضی لطیفه و بعضی قهریه همه در کارند و تعطل بر هیچیک جایز نیست
پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع
موانع مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه او را دریابد و بروی افاضه
وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تلبس باثار و احکام آن حقیقت متعین
گردد به تعینی خاص و متجلی شود بحسب آن تعین و ازان پس قهر احدیت
حقیقی بر کاغذ علیحده نوشته شده [illegible] است باد و دعوی که

اینجا

اینجا امری جوهری ورای علم واحد و در غایت سقوط است تخمین
و ظنی که کشف ارباب حقیقت که مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف
آن گواهی دهد و مخالف آن باشد از اقامت دلیل والله یقول الحق
وهو یهدی السبیل: تحقیقا معنی از عبارات مجوی: بی رفع قیود و اعتبارات
مجوی: خواهی یابی ز علت جهل شفا: قانون نجات از اشارات مجوی:
گشتی بوقوفی از مواقف قانع: شد قصد مقاصدت ز مقصد مانع:
هرگز نشود تا نکنی رفع حجب: انوار حقیقت از مطالع طالع: در
رفع حجب کوش نه در جمع کتب: کز جمع کتب نمیشود رفع حجب: در طی
کتب کجا شود نشئه حب: طی کن همه را و عد الی الله فتب لایحه
عظیم‌ترین حجابی و کثیف‌ترین نقابی جمال وحدت حقیقی را تعدد و
تعدد اینیت که در ظاهر وجود است و محجوبان را چنان مینماید که اعیان
موجوده اند در خارج و حال آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان
نرسیده است و همیشه در عدمیت اصلی خود بوده‌اند و خواهند بود و آنچه

موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما باعتبار تلبس با آثار و احکام اعیان
نه از آن حیثیت که مجرد از آنهاست زیرا که ازین حیثیت بطون و خفا از لوازم
اوست پس فی الحقیقه همچنان بر وحدت حقیقی خود است ازلاً بوده و ابداً
خواهد بود اما بنظر اغیار بسبب احتجاب بصورت کثرت آثار و احکام مقید
و متعین در می‌آید و متعدد و متکثر مینماید: بحریست وجود جاودان موج
زنان: زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان: ان باطن بحر موج بین گشته عیان
بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان: بنگر بجهان سر الهی پنهان: چون آب حیات
در سیاهی پنهان: بیدا آمد ز بحرهای انبوه: شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
هرگاه چیزی در چیزی نموده میشود ظاهر غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و
مظهر دیگر است اما اینجا نموده میشود ظاهر در مظهر هیچ صورت است
بذات و حقیقت الا که وجود حق و هستی مطلق که در جا ظاهر است عین
مظهر است در همه مظاهر بذاته ظاهر است: کو شیند دل آئینه این عجبست
درو رخ شاهدان خود بین عجبست: در آئینه روی شاهدان نیست عجب

خود

خود شاهد و خود آینه شد این عجبست: ای آینه را داده جلی صورت تو:
یک آینه کس ندید بی صورت تو: نی نی که ز لطف در همه آینها: خود
آمد بدید بی صورت تو لایحه حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و
اعتبارات که حقایق همه موجودات اند در حقیقت همه اشیا ساریست ولهذا
صاحب گلشن گوید: دل یکقطره را که بر شکافی: برون آید ازو صد بحر صافی
هستی که بود ذات خداوند عزیز: اشیا همه در وی اند وی در همه چیز:
اینست بیان آنکه عارف گوید: باشد همه چیز مندرج در همه چیز:
قبلک فیه کل شی لایحه هر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر صادر میشود
فی الحقیقه از حق ظاهر در آن مظاهر است نه از مظاهر شیخ رضی الله عنه
در حکمت جنبیه میفرماید لا تعلق المعین من الفعل اینما فاطمانت العین
ان یضاف الیه الفعل پس نسبت قدرت و فعل به بنده از جهه ظهور
حق است بصورت او نه از جهة او والله خلقکم و ما تعملون و خود فعل و
قدرت خود را در حضرت بیچون میدان: از ما همه عجز و نیستی مطلوبست

هستی و تو بعین ز ما مسلوب است : این اوست پدید آمده در صورت
این قدرت او وزان با منسوب است : چون ذات تو منتفی بدان صاحب هش
از نسبت افعال با بابات خمش : شیرین مثلی شنو لکن رو ترش
ثبت العرش اولا ثم انقش لایحه چون صفات و احوال و افعال
که در مظاهر ظاهر است فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهر است
پس اگر مر ما در بعضی از آنها شری و نقصانی واقع شده باشد از جهة عدمیت
امری دیگر تواند بود زیرا که وجود من حیث هو وجود خیر محض است و از
هر امر وجودی دیگر است نه بواسطه آن امر وجودی من حیث هو وجودی
هر نعت که از قبیل خیر است و کمال : باشد ز نعوت ذات پاک متعال
هر وصف که در حساب شر است و وبال : دارد بقصور قابلیات مآل
حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده اند و از برای
توضیح مثالی چند آورده اند و گفته اند برو مثلا معدن نار است
و شر است نسبت با نار شریت او وزان جهت است که کیفیتی است از
کیفیات

از کیفیات زیرا که او و ازین کمالیت از کمالات جبلیه او زان جهت است
که سبب شده است مر عدم وصول نار را بکمالات لایقه خود و همچنین قتل
که شر است شریت او نه از جهة قدرت قاتل است بر قتل که با قاطعیت
آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهة زوال حیات است
و آن امریست عدمی الی غیر ذلک من الامثلة : هر جا که وجود کرده سیر است
ابدل : میدان بیقین که محض خیر است ابدل : هر شر ز عدم بود
عدم غیر وجود : پس شر همه مقتضای غیر است ابدل لایحه شیخ صدر
الدین قونوی قدس سره در کتاب فصوص میفرماید که علم تابعست مر
وجود را بآن معنی که هر حقیقت از حقایق را که وجود است علم است
و تفاوت علم بسبب تفاوت حقایق است از قبول وجود کمالا و
نقصانا پس آنکه قابلیت مر وجود را علی الوجه الانقص متصف است
به علم هذا الوجه و منشاء این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام
وجوب و امکان است در هر حقیقت که احکام وجوب غالبتر آنجا

وجود و علم کاملتر و در هر جا که ناقص تر و غالبا که خصوصیت علم به تابعیت
علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل تمثیل است
و الا جمیع کمالات تابعه وجود را چون قوت و قدرت و ارادت
و غیرها همین حالت قال بعضهم قدس الله تعالی اسرارهم هیچ فرد
از موجودات از صفت علم جاری نیست اما علم بر دو وجه است یکی آنکه
او را بحسب عرف علم میگویند و دیگر آنکه او را بحسب عرف علم نمیگویند و در هر دو
صفت پیش ارباب حقیقت از مقوله علمست زیرا که ایشان مشاهده
میکنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل ثانی
ثانی است که بحسب عرف او را علم نمیدارند و اما می بینیم او را که تمیز
میکنند میان بلندی و پستی را از بلندی عدول میکند و بجانب پستی
جاری میگردد و همچنین آتش در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر جسم
متکاثف ترطیب میکند و میگذرد الی غیر ذلک پس از خاصیت
علم است جریان وی بر مقتضی قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن
اما درین

اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده و علی هذا القیاس
سرایة العلم فی سائر الموجودات بل سرایة جمیع الکمالات البالغة للوجود
فی الموجودات باسرها : هستی بصفاتی که درو بود نهان : وز او
سریان در همه اعیان جهان : هر وصف ز عینی که بود قابل آن
بر قدر قبول عین گشت عیان لایحه همچنانکه حقیقت هستی از جهة صرافت
اطلاق خودش ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در آن
ذوات عین آن ذواتست چنانچه آن ذوات در وی عین اوست همچنین
صفات کامله او لکلیتها و اطلاقها در جمیع صفات موجودات ساری اند
بمثابه که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند چنانچه
صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن صفات کامله بودند
مثلا صفت علم در ضمن عالم بجزئیات است و در ضمن علم عالم بکلیات
و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین فعلی و انفعالی و در ضمن علم ذوقی و وجدانی
عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف

ایشان را علم میدارند عین علم است که لایق بحال ایشانست وعلیٰ هذا القیاس
سایر الصفات والکمالات ؛ ای ذات تو در ذوات اعیان ساری ؛
اوصاف تو در صفات شان متواری ؛ وصف تو چو ذات مطلق است اما هست
در ضمن مظاهر از تقید عاری لایحه حقیقت هستی ذات حضرت حق
سبحانه وتعالی وشئون ونسبت واعتبارات آن صفات او واظهار او
مر خودش متلبس بهذه النسب والاعتبارات فعل وتاثیر او وتعینات
ظاهره مترتبه علی هذه الاظهار آثار او ؛ خود را بشئون ذات آن پرده
نشین ؛ شد جلوه ده از مظاهر دنیی ودین ؛ وین نکته که گفتیم ای
طلبکار یقین ؛ ذات وصفت وفعل واثر چیست ببین ؛ کلام شیخ
در بعضی مواضع فصوص مشعر بآنست که وجود اعیان ممکنات وکمالات
تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق است ودر بعض مواضع دیگر
مشعر بآنکه آنچه مضاف بحضرت حق است سبحانه همین اضافه وجودات
و بس وتوابع وجود از مقتضیات اعیانست وتوفیق میان این
دو سخن

دو سخن آنست که حق را سبحانه دو تجلی است یکی تجلی عینی علمی که صوفیه تعبیر از آن
بفیض اقدس کرده اند وآن عبارتست از ظهور حضرت حق است ازلاً در حضرت
علم بر خودش بر صور اعیان وقابلیات واستعدادات ایشان ودوم تجلی
شهودی وجودی که تعبیر میشود بفیض مقدس وآن عبارتست از ظهور وجود
حق سبحانه منصبغ باحکام وآثار اعیان واین تجلی ثانی مرتب بر تجلی
اولست ومظهر است کمالاتی را که بتجلی اول در قابلیات واستعدادات اعیان
اندراج یافته بود ؛ یک جود تو نقش بسته صد گونه گدا ؛ یک جود نصیب هر یکی
داده جدا ؛ آن بود نخستین ازلا بی خدا ؛ این جود پسین راست ترتب
ابدا ؛ پس اضافات وجود وکمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه باعتبار
مجموع تجلیین است واضافات وجود بحق واضافات توابع آن
باعیان باعتبار تجلی ثانیست زیرا که مرتب میشود بر تجلی ثانی الاضافه
وجود باعیان واظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضی تجلی
اول ؛ گشتند بحکمی نیز فعل وسر این متعلق ؛ هر فعل وصفت که شد باعیان متعلق



از یکجهت آن جمله نهانست با ؛ وز وجه دگر جمله مضاف است بحق تنبیه
چون مقصود ازین عبارات ومطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه
ذاتی حضرت حق سبحانه وسریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان
آگاه وطالبان صاحبان انتباه بشهود هیچ ذات از مشاهده جمال
ذات او ذاهل نگردند وبظهور هیچ صفت از مطالعه کمال صفات او غافل
نگردند وآنچه مذکور شد در اداء این مقصود کافی بود وبه بیان این مطلوب
وافی لاجرم بر این قدر اقتصار افتاد وبر این چند رباعی اختصار کرده شد
جامی تن زن سخن طرازی تا چند ؛ افسونگری وفسانه سازی تا چند ؛
اظهار حقایق بسخن هست خیال ؛ ای ساده دل این خیال بازی تا چند ؛
در ژنده فقر عیب پوشی بهتر ؛ در خمکدهٔ عشق تیز هوشی بهتر ؛
چون بر رخ مقصود نقابیست سخن ؛ از گفته ونشنیده خموشی بهتر ؛
تا کی چو درای کردن افغان وخروش ؛ یکدم بنشو ازین هرزه درای خاموش ؛
گنجینه در لطائف حقایق نشوی لایحه مادام که چون صدف نگردی همه گوش
ای طبع

ای طبع ترا گرفته وسواس سخن ؛ میدار اگر اهل دانشی پاس سخن ؛
بگشای زبان بکشف اسرار وحکم ؛ لیکن در نشود سفته بالماس سخن ؛
تمت لوایح حقایق پناهی مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره العزیز

باسمه سبحانه وتعالی

یا من لا رب غیره ولا اله ؛ وفقنا للقول والعمل بما تحبه وترضاه ؛ ٨
دل عشق ترا مرید بادا همه عمر ؛ درد دید تو ناپدید بادا همه عمر ؛
لطف کردی زیارهمندی ما را ؛ الطاف تو بر مزید بادا همه عمر ؛
اما بعد این کلمه چند است که بر حسب اشارت حضرت امارت ما
به سیادت انتما خصه الله تعالی بمزید التوحید الی جناب جلاله
وجذبه الله بجذبات العنایة الی مشاهدة جماله نوشته میشود در معنی ٨
وشرح بیتی که بر دل وزبان بعضی از اصحاب نطق وبیان گذرانیده
وبگوش هوش ارباب ذوق ووجدانی رسانیده وآن اینست
ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد سر ؛ تیمم فرض گردد نوح را ٨

در وقت طوفانش: مراد بشهادت والله تعالی اعلم شهادة ان لا اله
الا الله است و تشبیه او بدریا بسبب کمال احاطهٔ اوست اشیا را و
باسوی نفیا و همه موجودات بلکه همه مفهومات و درین دو منحصر
و حمل شهادت را بر مقابل غیب اگرچه درین مقام مستبعد مینماید
وجهی هست بتخصیص بران تقدیر که بجای لفظ سر کلمهٔ هو باشد و اشارت
بغیب هویت دارد و تشبیه کلمهٔ لا بنهنگ بواسطهٔ ابتلاع یعنی فرو بردن
و ناچیز کردن اوست ماسوی حق را سبحانه در نظر ذاکر مثنوی لا نهنگیست ۸
کاینات آشام: عرش تا فرش درکشیده بکام: هرکجا کرده آن نهنگ
آهنگ: از من و ما نه بو نمانده نه رنگ: و چو تیمم بمقتضای فتیمموا صعیدا
طیبا متضمن معنی قصد و میلست که موجب خلقکم من تراب اصل نشاء
عنصری آدمیت باک از مبدا بعدم اصلی در رجوع بوحدت حقیقی که مبداء
و معاد همه است تعبیر توان کردد و چون غالب بر نوح صفت
تنزیه بود ذاکر را نزدیک استیلای نفی بر باطن او تنزیه و تقدیس

او مرتبه

او مرتبه وحدت را از کثرت نوح توان گفت و چون طوفان عبارت
از کثرت و اجتماع امطاری و انهاری که از آسمان باریدن و از زمین
جوشیدن گرفته بود از از کثرت احکام و آثار که بعضی از اسما و صفات
نازل میگردد و بعضی از زمین استعدادات و قابلیات حقایق
ممکنات انتفا میپذیرد و کنایت توان داشت حاصل المعنی میگوید که چون
ذاکر به تکرار کلمهٔ طیبه مداومت و ملازمت نماید و در طرف نفی
کثرت وجود حادث ماسوا را به نظر فنا مطالعه کند و در جانب اثبات
وحدت وجود قدیم حضرت حق را جل ذکره بنظر بقا مشاهده نماید
یعنی نفی ماسوی چنان بر باطن استیلا یابد که طوفان غلبهٔ کثرت
حقیقه امکانیه و کثرت نسب اسمائیه الهیه در نظر شهود او مضمحل
و ناچیز نماید چون نوح او از بواسطهٔ تنزیه و تقدیس حقیقت وحدت
از صورت کثرت رجوع او بعدم اصلی و وحدت حقیقی فرض و لازم
گردد مثنوی عرصهٔ لا اله دریائیست: کش فزون از دو کون

پهنائیست: نیست در کارگاه کن فیکون: هیچ نقشی زموج آن بیرون
هرچه مفهوم گردد و مذکور: در حق و غیر حق بود محصور: هر دو
پیش ناقص و کامل: نفی و اثبات او بود شامل: لا که آمد نهنگ
آن دریا: چون کشد دامن نهنگ آسا: گرچه باشد ز کثرت
اعیان: در فضای وجود صد طوفان: آنچنان درکشد بکام فنا
که نماند نشان ازو پیدا: سالک راه را که نوح نهاد: کرد تنزیه واحد از اعداد
فرض گردد تیمم آوردن: روی در پستی کردن: قصد کردن به بدو فطرت
خویش: بازگشتن باصل وحدت خویش: و چون لا از لفظ سر کلمهٔ هو باشد
بر آوردن هو والله تعالی اعلم ظهور نور هویت و هستی حق سبحانه تواند
بود زیرا که چون ذاکر صادق چندگاه بر تکرار کلمهٔ لا اله الا الله بمعنی نفی
الوهیت از ماسوای حق سبحانه و اثبات آن مر ورا که توحید عوام است
مواظبت نماید پرتو نور هویت و ظهور هستی حق سبحانه بر باطن او تابد
هویات همه اشیا را از نظر بصیرت او دور گرداند و جز هویت حق سبحانه

در دیده

در دیدهٔ شهود او نماند معنی لا اله الا الله لا هو الا هو شود که توحید خواص است
مثنوی چون کنی ورد خویش گه و گاه: گفتن لا اله الا الله: پرتو
نور حق ظهور کند: ظلمت هستی از تو دور کند: گرچه بود اولا ترا نیت
نفی اشراک در الوهیت: زان بتوحید حق راه آوردی: دل ز شرک
جلی تهی کردی: این دم از غیر نفی بود کنی: محو اشراک در وجود کنی:
با خدا در بلندی و پستی: کس نیابد شریک در هستی: لب گشاید نهنگ لا و بدم
دو جهان را کشد بکتم عدم: من و ما را برد تمام فرو: بر سر آرد ز قعر کو هو
پیش چشم شهود تو مطلق: هیچ ناید بجز هویت حق: گشته ز نور بکون حالت
از هر سو: لا هو فی الوجود الا هو: ره دهد آنت بر وحدت خاص
باید از سر شرک خفیه خلاص: لا و هو هر دو نفی و اثبات تند: نافی غیر
مثبت ذات اند: چند ازین غافلی و گمراهی: لا و هو ورد خود کن ار آگاهی
تا دهد لا و هو ترا قوت قوت: ببرد تا سرادق لاهوت بهوا و هوس
درو نرسی: تا ز لا نگذری بهو نرسی: هو کنایه ز غیب ذات شناس:

ملکش برد گرد ذوات فنایت ؛ هیچ ذاتی بذات او نرسد ؛ این چه مجد و بهایست
سبحانه ؛ وین چه عز ما اعظم شانه ؛ ای همه قدسیان قدوس ؛ گرد کوی
تو در زمین بوس ؛ دو جهان جلوه گاه وحدت تو ؛ شهد الله گواه وحدت تو ؛
هم مقر گفته با تو هم حامد ؛ لمن الملک لله الواحد ؛ پرتو روی تست از همه سو
همه را رو بتوست از همه رو ؛ همه در راه و راه میجویند ؛ زغمت آه آه میگویند
بهتدی در ره تو مو به گمان ؛ نعره اهدنا الصراط زنان ؛ منتهی در سجود بلب
بدیک ؛ گفته کیف الطریق رب الیک ؛ راه بنما که طالب راهیم
ره بسوی تو از تو میخواهیم ؛ قطع این ره براه پیمائی ؛ که توان گر تو راه
ننمائی ؛ جای غیست رب العالم ندهی ؛ با هر که نه اوست شرح این غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد با ما رام ؛ زنهار که راه را رم ندهی ؛ تمت و السلام

بسم الله خیر الاسماء

عشق جز نائی و ما جز نی نییم ؛ لحظه بی او ما بی وی نییم ؛
نی که هر دم نغمه آرائی کند ؛ در حقیقت از دم نائی کند ؛

این بکار

این سطری چند است بعضی منثور و بعضی منظوم بقلم صدق نیت و خلوص طویت
مرقوم در بیان معنی نی و حکایت شکایت وی که در مفتتح مثنوی حضرت
مولوی که کاشف حقایق اسرار معنویست وقوع یافته و پرتو شعور بعضی
بران تافته جعلتها تحفة لحضرة من خص بالمواهب الجلیلة والمراتب العلیة
ورسمتها خدمة لسدة من فاز بالعنایات الانسیة والشمایل القدسیة

آنکه در صد عشق اندیشم مقال ؛ ناطقه حیران بماند عقل لال ؛
کی میسر گردد این سر شگرف ؛ جلوه دادن در لباس صوت و حرف ؛
هیچ از آن به نیست کین امر خطیر ؛ واگذارم هم بآن صافی ضمیر ؛
تا کند از فضل و احسان و کرم ؛ مدح خود هم در عرب هم در عجم ؛
مدح خورشید ار نگوید هوشمند ؛ فیض نور او بود مدحش بسند ؛
ور بوصفش مشک بگشاید نفس ؛ مشک را وصاف بوی مشک بس ؛
چون بمدح کس ندارد افتقار ؛ متعه الله تعالی عاکفی ؛
سدته الشریف اطول بقائه و تا صدی عتبته المنیعة لشرف لقائه

نمله جاآست بر جان من جراد ؛ تو سلیمانی کن ای عالی نهاد ؛
این محقر تحفه را بپذیر از او ؛ مرتفع کن دهشت تقصیر از او ؛
چند ازین جرأت خار و خجل ؛ عذر خود خواه ازین جهد المقل ؛

تمهید نی را باولیاء واصلان کامل و کاملان مکمل که از خود و خلق فانی شده اند
و بحق باقی گشته نسبت تمامست اما از روی اسم زیرا که این کلمه در بعضی مواضع
بمعنی نفی استعمال می یابد و ایشان نفی وجود عارضی خود کرده اند و بعدمیت
اصلی خود بازگشته و اما از روی ذات زیرا که همچنانکه از خود تهی شده است
و هرچه از صورت بوی مضافست از نغمات والحان فی الحقیقه صدا در از
صاحب ویست نه از وی همچنین ایشان نیز علیه بالکلیه از وجود خود خالی
شده اند و هرچه بدیشان منسوبست از افعال و اخلاق و اوصاف کمالات
حضرت حقست سبحانه که در ایشان ظاهر شده است و ایشان را مرتبه مظهریت
بیش نیست ولهذا قال الحضرة المولویة فی کتاب المثنوی مشیرا الی نفسه و
امثاله الافنائین فالحق الباقین به قدس اسرارهم ؛ بشنو از نی چون

حکایت

حکایت میکند ؛ و از جدائیها شکایت میکند ؛ گفت نی آنکس که
گوید دم بدم ؛ من نیم جز موج دریای قدم ؛ از وجود خود چو گشتم تهی ؛
نیست از غیر خدایم آگهی ؛ فانی از خویشم من و باقی بحق ؛ شد لباس هستیم
یکباره شق ؛ از رسید باحق و از خود رهید ؛ آنکه من بیرون که حق در من دمید

بالب دمساز خویشم گشته جفت ؛ می نیارم بر لب الا آنچه گفت ؛
باید از بانگم کلام حق ظهور ؛ خواه قرآن خواه انجیل و زبور ؛
رقص چرخ و انجم از ساز منست ؛ قدسیان را سبحه ز آواز منست ؛
هر که دور افتاد با بخت نژند ؛ میکنم آگاهش از بانگ بلند ؛
وانکه اندر صف نزدیکان نشست ؛ راز میگویم بگوشش پست پست ؛
گاه شرح محنت هجران دهم ؛ بیدلان را داغها بر جان نهم ؛
گاه آرم مژده قرب وصال ؛ بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال ؛
هم شرایع را بیان من میکنم ؛ هم حقایق را عیان من میکنم ؛
هرچه باشد نظم و نثر اندر زمین ؛ نیست الا نغمهای من ؛

هست ازین خوش نغمهای جان فزا ؛ مثنوی در شش مجلد یک نوا ؛
فرصتی خوش باید و عمر دراز ؛ تا بگویم حال خود یکشمه باز ؛
چون بپایان می نیاید این سخن ؛ می نهم مهر خموشی بر دهن ؛
و میتواند بود که مراد این نی قلم لفظ باشد که استعاره کرده باشند ازبرای
انسان مذکور را اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی در نی اجرا
کرده ملایم این معنی نمی نماید و جامع میان انسان این باشد که حرکات و سکنات
هیچیک فی الحقیقه مستند بوی نیست بلکه وی مظهر افعال و احوال دیگرانست
که مؤثر و متصرفست در وی و وی را مظهریت بیش نی ؛ خامه میگویم بالجان صریر
میزنم بر غانی معنی را صفیر ؛ میکشم ناگاه ایشان در دام خط ؛ دانه میریزم
برایشان از نقط ؛ از سیه کاری بخت واژگون ؛ رفته در آب سیاهم
سرنگون ؛ چون برانگیزم سر از آب سیاه ؛ طره شب گسترم بر روی ماه ؛
صفحه کافور را مشکین کنم ؛ سنبل تر زیور نسرین کنم ؛ میکنم چون شانه

فرق

فرق خود شکاف ؛ میشوم زان شانه هر دم حله باف ؛ در بیان
سعی از عمل ؛ تو بتوی افکنم مشکین حلل ؛ اینهمه گویم ولی چون بنگری ؛
هستم از اثبات و فعل خود بری ؛ در کف کاتب وطن دارم مدام ؛
کرده بین الاصبعین او مقام ؛ بیت ؛ در من جنبشی از ذات من نیست ؛
اوست در من دم بدم جنبش فکن ؛ گر مرا با من گذارد یک نفس بر زمین
مانم خشکی و یبس ؛ و می شاید که طریق مجاز و استعاره را بگذارند و نی را
عبارت از نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی که ارباب
ذوق و اصحاب کیفیات اند از همه موجودات بلسان احوال و اوصاف
ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر و ملایمتی وافر
با ایشان میدارد و فهم میکنند و با طالبان صادق و مریدان موافق
میرسانند حکایت پیر مهندان گذر با شهود ؛ در شهود حق کسی از وی بنود
با مریدان روزی اندر گشت دشت ؛ بر حدود آسیابی بر گذشت ؛ گفت
بگفت زبان زین آسیا ؛ میرسد بر گوش هوش من ندا ؛ کین صد و

جز صوفی گری ؛ نیست کار من چو بنگری ؛ گر درشتم میدهند اهل مجاز ؛
می ستانم میدهم شان نرم باز ؛ میکنم همواره گرد خود طواف ؛ نیست
یکدم زین طوافم انحراف ؛ هرچه تا یابیست از آن باشم نفور انکم
انرا زکر خویش دور تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج
واندماج در غیب هویت ذات مسمی اند بشئونات ذاتیه و حروف
عالیات در آن مرتبه از حضرت ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نیستند اصلا
لا علما و لا عینا این مرتبه را غیب اول و تعین اول میگویند و در مرتبه
ثانیه که غیب ثانیه و تعین ثانیست و حقایق را درین مرتبه اعیان ثابته
میگویند اگرچه حقایق را امتیاز عینی نیست اما امتیاز علمی هست و چون
درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار انتفاء وجود
خارجی از ایشان معدوم اند میشاید که حضرت مولوی از نیستان
باعتبار عدمیت اصلی اعیان و کثرت نسبی ایشان این مرتبه را
خواسته باشند یا مرتبه سابق بران و مرتبه ثانیه مرتبه ارواح است

و درین

و درین مرتبه ظهور حقایق کونیه بسیطه مجرده است بر نفس خود و بر امثال خود و
و مرتبه رابعه مرتبه عالم مثال است و مرتبه خامسه عالم اجسام و مرتبه
سادسه مرتبه جامعه است مر جمیع مراتب را و آن حقیقت انسان کاملست
و پوشیده نماند که هر چند حقایق از مرتبه اولی دورتر می افتد احکام
ما به الاعتبار بر احکام ما به الاتحاد غالبتر میگردد و مراد بدوری و مهجوری
که در امثال این مواضع واقع میشود غلبه احکام ما به الامتیاز است بر
ما به الاتحاد ؛ کز نیستان تا مرا ببریده اند ؛ از نفیرم مرد و زن نالیده اند
چند روزی که پیش از روز و شب ؛ فارغ از اندوه و آزاد از طلب ؛
متحد بودیم با شاه وجود ؛ حکم غیریت بکلی محو بود ؛ بود اعیان جهان
بی چند و چون ؛ ز امتیاز علمی و عینی مصون ؛ نه بلوح علمشان نقش وجود
نه ز فیض خوان هستی خورده قوت ؛ نی ز حق ممتاز نی از یکدگر ؛
غرقه دریای وحدت سر بسر ؛ ناگهان در جنبش آمد بحر جود ؛
جمله را در خود ز خود با خود نمود ؛ امتیاز علمی آمد در میان ؛

بدانسان زانست نهان شد عیان ؛ واجب و ممکن زهم ممتاز شد
رسم و آیین دوئی آغاز شد ؛ بعد از آن یک موج دیگر ز محیط
سوی ساحل آمد از رواج بسیط ؛ موج دیگر زو پدید آمد از آن
برزخ جامع میان جسم و جان ؛ پیش از آن کز زمرهٔ اهل حقست
نام آن برزخ مثال مطلق است ؛ موج دیگر باز در کار آمده
جسم و جسمانی پدیدار آمده ؛ جسم هم گشت طورا بعد طور
تا بنوع آخرش افتاد دور ؛ نوع آخر آدمست و آدمی
گشته محروم از مقام محرمی ؛ بر مراتب سر بسر کرده عبور
پایه پایه زاصل خود افتاده دور ؛ گر نگردد یار سالک زین سفر
نیست از وی هیچکس مهجورتر ؛ نی که آغاز حکایت میکند
زین جدائیها شکایت میکند ؛ کز نیستان که در وی بهر عدم
رنگ وحدت داشت باز ورز قدم ؛ تا به تیغ فرقتم ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند ؛ لیست مرد اسماء خلاق ودود

کان

کان بود فاعل در اطوار وجود ؛ حیث زن اعیان جمله ممکنات
منفصل گشته ز اسماء و صفات ؛ چون همه اسماء اعیان مقصود
دارد اندر رتبهٔ ایشان ظهور ؛ جمله را در ضمن ایشان نالهاست
که چرا هر یک ز اصل خود جداست ؛ شد گریبانگیرشان حب الوطن

این بود سر نفیر مرد و زن **اگر کسی** سؤال کند که چون ایشان مذکور بمقام وصول رسیده حکایت دوری و شکایت مهجوری برای چیست **جواب** اینست که گویند تا آدمی در نشأه دنیاست حقیقت فنا از وی متعذر است و بقیهٔ وجود با او همراه و مادام که بقیهٔ وجود با او هست وصول تام ممکن نه یا خود گویند این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضی است که پیش از وصول بروی گذشته‌اند یا خود گویند که این از برای تنبیه اهل غفلت و تشویق ارباب جهلت است **سؤال**

گر کسی گوید که کامل واصل است ؛ واصلان را قرب جانان حاصل است
فرع ایشان متصل گشته باصل ؛ جان ایشان بهره ور گشته ز وصل

پس ز مهجوری حکایت بهر چیست ؛ واز جدائیها شکایت بهر چیست
خوش نباشد بر دلمان آب زلال ؛ وز عطش کردن بیان رنج و ملال
خوش نباشد گنج قارون در بغل ؛ خویش را در مفلسی کرده مثل
خوش نباشد داشتن یوسف بکف ؛ زار نالیدن چو یعقوب از اسف
**جواب** گویم آری لیک وصل بر کمال ؛ باشد اندر نشأه دنیی محال
تا بود باقی بقایای وجود ؛ کی شود صاف از کدر جام شهود
تا بود پیوند جان و تن بجای ؛ کی شود مقصود کل برقع گشای
تا بود غالب غبار جسم و جان ؛ کی توان دیدن رخ جانان عیان
بی فنای کلی و بی جذب قبول ؛ کی حریم وصل را محرم شوی
این سعادت روی ننماید بکس ؛ جز پس از عمری و آنهم یکنفس
چون پس از عمری شود رو آورد ؛ زود تر از برق خاطف بگذرد
تشنه را گر ز دریا خطره ؛ در دل آید جمله بر لب قطره
خاطر او کی شود زان خطره خوش ؛ کی برد از جانش آن قطره عطش

بلکه بود

بلکه چون آن قطره بر لب آیدش ؛ تشنگی بر تشنگی افزایدش
**جواب دیگر** باخود آن گویم که هست این ماجرا ؛ سر گذشت عاشقان در ماضی
خود چه زان خوشتر که عاشق پیش یار ؛ نالد از غمهای هجران زار زار
او چو بلبل در فغان و در خروش ؛ یار چون گل بنهاده گوش
بر کشد آه و فغان کی نازنین ؛ هجر تو با من چنین کرد و چنین
عمرها رنج و بلا بر من گماشت ؛ خاطرم رنجش و دلم افگار داشت
هر زمان عالم دگرگون بود از او ؛ سینه پر غم دیده پر خون بود از آن
این و مثل این حکایات دراز ؛ پیش او گوید ز حال خویش باز
با خود این گویم که هست این گفتگوی ؛ از برای غافل گمراه و روی
میکند سیراب دراب اضطراب ؛ تا کشد لب تشنگان را سوی آب
خواهی این معنی شود بر تو عیان ؛ مالی لا اعبد از قرآن بخوان
بنده مستغرق اندر بندگی ؛ میکند ظاهر ز خود شرمندگی
که چرا از بندگی سر میکشم ؛ رخت از این منزل فراتر میکشم

میکند [illegible] ستمگران ؛ که بر ایشان بندگی آید گران
تا ز راه بندگی [illegible] شوند ؛ بگذرند از بی رهی واره شوند
همچنین وصل نشسته پیش یار ؛ [illegible]ند ز هجر نالشهای زار
تا نشد محجوب و محروم از وصال ؛ [illegible] ز هجران [illegible] رنج و ملال
روی بر تابد ز دل احتجاب ؛ زود [illegible] سوز [illegible] التهاب
خاتمه غیر جامی با دل همت بار کن ؛ [illegible] در طلب [illegible]
طوطی شیرین مقالی تا بچند ؛ باشی اندر حبس [illegible]
باده عمری با گروه طوطیان ؛ شکرستان [illegible]
با شکر خایان هم آواز [illegible] ؛ شکر افشان و شکر [illegible]
منزل اصلی فراموشت شد است ؛ کربت و غربت هم آغوشت [illegible]
دل ز یاران کهن ببریده ؛ دامن از اهل وفا برچیده
وقت شد کز خارستان یاد آوری ؛ رخت سوی منزل اصلی بری
یار قاصد ارسته بد کنی ؛ قصهٔ پیغام و نامه طی کنی

جامی

جامی در کعبه نابود خویش ؛ رو نهی در قبلهٔ مقصود خویش
باری از جان یکدل و یکرو شوی ؛ بلکه خود را محو سازی و او شوی
در بقای او شوی فانی تمام ؛ باقی جاوید باشی والسلام

## در مراتب حقیقت فرموده

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی خیر خلقه اما بعد راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در چهار عنصر اقلیم حیات شهنشاهی بود روح نام در آنجا متمکن و در امور خود نشسته در مقام پادشاهی مشغول و در عدل بر روی خود گشوده و جمیع رعیت مردم حواس را مطیع و منقاد خود ساخته در آن مقام پادشاهی فرزندی بود که خداوند تعالی آنرا فرزندی دلفروز داد و شرع پادشاه ولا و ر دل نام نهادش بعد از آنکه دل به ترتیب عقل و دانائی شایسته صدر پادشاهی شد عقل را احضار کرد در غایت استحکام

[illegible]

و آنرا قلعهٔ بدن نام دل را به پادشاهی در آن قلعه بنشاندند و بر ارکان آن قلعه قصری بود که آنرا گنبد دماغ گفتندی مسند خود ساخت بعد از چندگاه که دل در صدر مملکت مکانی گرفت و عالم را بداد و عدل خود آبادان گردانید شبی ندما در مجلس او تواریخ میخواندند و در آن اثنا بر زبان میراندند که خدای تعالی از بهشت جاودان در جهان چشمهٔ روان دارد که آنرا آب حیات خوانند کسی که از آن آب بیاشامد زنده جاوید باشد دل را تشنگی آب بر مزاج غالب شد و سر چشمهٔ آنرا از ندما طالب گشت همه گفتند ما را مجال آن آب راه نیست و از سر چشمهٔ آن کسی آگه نیست دل از داعیهٔ آب حیات از زندگانی ملول و از امور مملکت معزول گشت چنانچه بخلوت نشست و در گفت و گو از خلایق در بست از قضا دل جاسوسی عیار تیز رو داشت که نام او نظر بود و دیده بانی شهر بدن بر وی مقرر بود بخلوت پیش دل آمد و زمین خدمت ببوسید و حالت ملالت را پرسید دل ماجرای خود را از و ننهفت و قصهٔ جست و جوی آب با وی گفت نظر گفت ای خداوند غم مدار و امور پادشاهی را

پادشاهی را مهمل مگذار که من با سرعت قدم در اطراف و اکناف عالم بپویم و نشان آب حیات در اقصای کائنات بجویم دل از دلنوازی نظر شادمان شد و نظر برسم آب جوئی چون آب در بحر و بر روان گشت مدتی در اقصای عالم مسافرت و مجاهدت کرد و بسیاری از عجایب و غرایب مشاهده نمود از آن جمله بشهری رسید که بناهای او رفیع و فضاهای او وسیع و حوالی او از مکروهات پیراسته و بمنزهات آراسته نظر از شخصی حکایت آن ولایت باز پرسید و از پادشاه آن مقام راز طلبید گفتند این خطه را شهر عافیت نامست و جوانی ناموس نام پادشاه این مقامست نظر عزم پابوس ناموس گردید و با وی قصهٔ آب در میان آورد ناموس گفت حکایت آب تمثیلی دارد و آنرا از روی معنی تاویلیست بدانکه مراد از آب حیات آب رویست که واسطهٔ زندگانی و بقای هر نام جوئیست هر که از این آب بخورد در زیست تا قیامت نام بر افواه جاریست نظر همچنان منشرح خاطر بود و از شهر ناموس بیرون آمد و بر زنده کوه نمودن شد تا روزی بکوهی

[illegible]

پژمرده رسید وازکسی نام آن موضع پرسید گفت این کوه را عقبهٔ زهد
در باخوانند ودرو صومعهٔ پیریست که او را زرق خوانند نظر رفت
وزرق را زیارت کرد وقصهٔ آب حیات درعبارت آورد زرق گفت
بدانکه چشمهٔ آب حیات درباغ جانانست ودرین جهان اسم بی مسمّاست
باید که در شهر ... بجوی در کوشش تا شربت وصفای اعتقاد خلق نبود نظر را
چون رنگ آمیزی زرق فیضی نداد چون آب ازان کوه رو بصحرا نهاد و
بعد ازان روزی چند دران صحرا حصاری دید بلند با برج و باروی ارجمند
ازکسی پرسید که نام این حصار چیست ودرین شهر یار کیست که نام این حصار
هدایتست وجوانی بلند بالائی همت نام پادشاه این ولایتست نظر پیش
همت رفت وزمین خدمت ببوسید وازان خبر آب حیات پرسید
همت گفت ای جوانمرد چشمهٔ آب درعالم اشتهار است اما رسیدن بران
چشمه راه نیست وهیچکس از منبع آن آگاه نیست نظر گفت اگر شهریار رسیدن
بدین چشمه آسان نیست اما ترا از خبر دادن منع چندان نیست از تو

نشان

نشان دادن واز من قدم نهادن از تو خبر گفتن واز من بسر رفتن همت گفت
بدانکه در دیار مشرق پادشاهیست عشق نام او پری وآدمی سلیمان وار
مسخر احکام او وعشق را دختریست درغایت حسن وجمال ودر زیبائی و
ملاحت بی مثال آوازهٔ خوبی او درعالم افتاده وپدر او را حسن نام نهاده
وبجهة او در دامن کوه قاف بنای شهری عالی برافراخته ودرون باغی
چون بهشت ساخته نام آن شهر دیدار ولقب آن باغ گلشن رخسار
ودران باغ چشمه ایست که نام آن فم است وآب حیات دران منبع است
وحسن در گلشن رخسار با امرا وسپاه بسیار درعیش وکامرانی کوشند
ومدام آب زندگانی بکام شادمانی نوشند وکسی را از بنی آدم بشهر دیدار
رسیدن دشوار است زیرا که در راه خوف بسیار است وازان جمله شهر
سگسار است ودرو دیوی که او را رقیب نامست پادشاه است وبفرمان عشق
نگهبان شهر دیدار ومانع اغیار ازان دیار است وچون از شهر سگسار بگذری
بشهر دیدار پیوستی مقام برادر حسن است که قامت نام اوست وپاسبان

پرسید نظر را چون پدر از ترکستان ومادر از هندوستان بود با زلف
اظهار آشنائی کرد وهمشهریگری نمود زلف بر حالت مسکینی او رحم
آورد وبر بالای کمر رفت وکمندی از میان پرتاب کرد نظر سر کمند
بر دست پیچید وزلف او را از پایان بر بالا کشید نظر زلف را وداع کرد
وروی براه نهاد زلف از خود موئی بوی داد وگفت اگر در راه پریشان
گرفتار گردی موئی بر آتش نه تا از دیدار من برخوردار گردی نظر
ازانجا متوجه شهر دیدار شد ودر دست مار پایان گرفتار شد چون ازان
برست وبشهر دیدار پیوست شهر دیدار را دید بر چهار محله مشتمل عشوه وکرشمه
وشیوه وشمایل بعد ازانکه دران شهر انواع عجایب وغرایب مشاهده
کرد روی در میدان دیدار وگلشن رخسار آورد چون از میدان بگلشن
درآمد جوقی زنگی بچه وحبشی زاده اش در نظر آمد که در حوالی آن باغ
هیکل دیدند وکل بسیجیدند نظر از ایشان پرسید که چه نامید وازین خیل
که اند گفتند حسن پری رخسار خالی دارد از حبشه وزنگبار با همه غلامان

حسن

حسن نازنینیم وبه نگهبانی درین باغ امینیم القصه چنین گویند که نظر را برادری
بود فتنه جوی وتند خوی نام او غمزهٔ جادو ودر خوردسالی از نظر جدا
مانده وگرفتار اهل یغما از خطا رفته آخر بملازمت حسن افتاده وحسن او را
به تیراندازان سروری داده از قضا آن لحظه که نظر نظارهٔ گلشن
رخسار می نمود غمزه در میان زارها افتاده بود چون نظر را دید باز
نشناخت برخواست وتیر بر سر او انداخت وگفت چه کسی وازکجائی
که درین گلشن بیگانه مینمائی وبجهة دزدی بخیانت می آئی القصه
مادر ایشان بهنگام جدائی دو مهره داشت از جزع یمانی بهر فرزندی یکی سپرده
بود از برای چشم زخم بازوبند ایشان کرده بود چون نظر را برهنه
ساخت آن مهره را بر بازوی او دید بشناخت نظر را از قصهٔ آن مهره
امتحان کرد وخبر مادر وبرادر با او در میان نهاد وبیان کرد غمزه
چون دانست که نظر برادر اوست واز سلک گوهر اوست خجلش بسیار شد
در رویش ببوسید واز قصهٔ مفارقت خبر پرسید واو را بخانهٔ خویش برد

و علمدار لشکر حسن بر پری روی او ست و از آنجا چون گذشتی منزل های پایانست
انتهای شهر دیدار عیانست القصه چون همت نظر را آب حیات نشان
داد نظر از همت نظر بجست و روی براه نهاد و همت سفارشنامه برای
او به برادر نوشت و او را وداع کرد و نظر از آنجا روی بدیار مشرق نهاد
بعد از مدتی که راه بریده بود بدیار سکسار رسید لشکر رقیب بهیبت او را
اسیر کردند و به پیش رقیب آوردند رقیب گفت چه کسی و از کجائی که
دلیر درین مقام در آئی نظر گفت مرد حکیم و ادیبم و از انواع فنون حکمت
بالتفصیلم رقیب گفت از اقسام حکمت نظری کدام میدانی و از عملی کدام
میدانی نظر گفت در حکمت طبیعی بعون الهی بی نیازم چنانچه بنظر
پاک از خاک زر سازم رقیب را چون حرص زر بر مزاج غالب بود
نظر را بزر ساختن تکلیف نمود نظر گفت زر ساختن محتاج بادوات
بسیار است و معدن او در شهر دیدار است و گلشن رخسار رقیب گفت اگر
زر ساختن میسر است شهر دیدار و گلشن رخسار در نظر است

اما راوی

اما راوی چنین گوید که رقیب و نظر روی براه کردند و عزیمت شهر دیدار
نمودند چون ببوستان قامت رسیدند و از نخل دیدار او میوه ها چیدند
قامت نظر را چون همراه رقیب دید در خفیه احوالش پرسید نظر
قصه خود با قامت درمیان نهاد و او را از مکتوب همت آگاهی داد
قامت او را بیکی از غلامان خود ساق نام سفارش کرد و نظر چون
از رقیب خلاص یافت از بوستان قامت رو بشهر دیدار نهاد و در آن
بوستان عجایب بسیار دید و بغرایب بیشمار رسید از آنجمله کمری دید از
سیم خام و کوهی از روی بموئی و بجنبه نظر از آن عقبه گذشتن نمیتوانست
حیران شد چاره نمیدانست از قضا حسن اسیری داشت زلف نام از
هندوستان بود در کمند اندازی و شب روی و عیاری استاد بود پیوسته
بعزیمت شکار دل در اطراف عالم بوستان قامت و شهر دیدار گشتی تا آن روز
آفتاب بسیار گرم بود بکمر پناه آورده بود و از برای آسایش بالین از کمر
کرده بود که ناگاه نظر بر وقت او رسید و زلف از پریشانی احوالش

و شرایط مردمی بجا آورد القصه چون حسن شنید که غمزه را برادری از سفر
رسید یکروز غمزه را پیش خود خواند و قصه برادر با او باز راند و گفت
برادر رسیده تو چه نام دارد غمزه گفت برادر مرا نظر نامست و از جوهر
شناسی بهره تمام است حسن گفت مدتیست که من مهره در خزینه
دارم و مهر او بر سینه دارم صورتیست از سنگ ساخته و نقشی از
نیرنگ پرداخته نمیدانم که آن سنگ چه جوهر است و از صورت چه پیکر است
روز دیگر غمزه نظر را پیش حسن آورد و حسن او را بچند سؤال امتحان کرد
نظر همه جواب مناسب داد آخر حسن صدر خازن طلب کرد تا آن صورت
سنگ تراشیده پیش نظر آورد و نظر چون آن صورت در مقابل بدید
بعینه سراپای صورت چنین دل دید حسن را گفت این صورت پیر پادشاه
مغرب و شامست که او را دل نامست و بجمال و کمال نادره ایامست
و چندان صفت صورت و سیرت دل با حسن بگفت که حسن بصد
دل نادیده بر جمال او آشفته گشت چون حسن بعشق دل درماند نظر را

بخلوت

بخلوت پیش خود خواند و گفت چون مرا بجمال دل دلالت کردی
بوصالش راه نمای و چون متکفل گشتی در راه وصلت میان ما و دل
یکتا شو نظر گفت بدست آوردن دل بسیار کار است که او بپدر در قلعه
بدن گرفتار است و پدر از پیش خود دور نگذارد و شب و روز نگاه
میدارد اما دل عمریست که تشنه آب حیات است و نشان او از
هر کس جویانست اما اگر یکی از خواص این حضرت با من همعنان گردد
و چاشنی از آب حیات گوید امید هست که حجاب دوری از پیش
برداریم و دل را بدستان بدست آریم اما راوی گوید که حسن غلامی
شب رو و عیار و نقاش و صورت نگار خیال نام او و داری آینه
حسن منصب و مقام او و حسن خاتمی داشت از یاقوت رخشان و مهر
آب حیات که در چشمه فم است بآن مهر و نشان حسن آن خاتم را
بخیال و نظر داد و ایشان را بطلب دل فرستاد و هر دو مدتی راه
بریدند تا بشهر بدن رسیدند القصه نظر حکایت رفته با دل بیان

گرد و خیال حسن را پیش آورد دل خیال را بچشم عنایت بدید و از
هنرش پرسید خیال گفت مرد نقاشم و با آینه داری حسن قاشم
دل گفت صورتی بنما تا معنی هنر تو بدانم و رقمی بیارای تا نقش
دانش تو بخوانم خیال قلم تیز قدم برداشت و صورت حسن بر ورقی
نگاشت دل چون این صورت در نظر آورد دوستی داشت در کوه
زهد در یا مقام داشت بود نامه فرستاد و بگرفتن نظر فرمان داد
از قضا غمزه و نظر صباح صبوحی کنان بدامن کوه زهد رسیدند و لحظه
بر روی گل و سبزه بیارامیدند چون دیده بان قلعه بامداد
سر برآورد و نظر را با جمعی ترکان بنظر آورد و به نزدیک توبه آمد
و گفت نظر با جمعی انبوه بدامن این کوه رسیده اند و در خواب آسایشند
توبه با لشکریان بالا همه غمزه و نظر تاخت نظر و غمزه با خیل ترکان
از خواب جستند و با لشکر توبه بجنگ در پیوستند در یک لحظه سپاه
توبه را درهم شکستند و حصارش را غارت کردند و صومعه

رزق را

زرق را از پای درآوردند و از آنجا بشهر عافیت رو نهادند و برسم قلندران
پوست پوش صورت را تغییر دادند القصه راه بشهر عافیت انداختند
و ناموس را بیک ملاقات قلندر ساختند و از آنجا چون بحوالی شهر بدن
رسیدند تغییر هیأت مصلحت دیدند غمزه دعای سیفی بخواند و نفس را بجماعت
راند ترکان جادو بر صورت جوقی آهو شدند اما راوی که چون از ترکان
تاز لشکر غمزه بر توبه شکست افتاد در هزیمت روی نهادند بجانب شهر
بدن و پیش عقل رفت و شرط خدمت بجا آورد و قصهٔ بیداد لشکر
غمزه بیان کرد عقل چون این قصه بشنید از این معنی بسیار برآشفت و دل را
طلب فرمود بند از سر و پایش بگشود و خلعت داد و قصهٔ غمزه باوی
در میان نهاد و گفت سپاه حسن قومی خفیف اند که بمعنی بیداد و در وفا
داری بی اعتمادند اگر بحیلت ایشان مغرور گردی مبادا که از تخت
پادشاهی دور شوی و اگر البته میخواهی که متوجه شهر دیدار روی و از جمال
حسن برخوردار شوی لشکر جرار کینه گذار با خود از شهر بدن بردار

و عزیمت شهر دیدار کن و سپاه حسن کارزار کن اگر بروی ظفر یابی آنچه مقصود
تست یابی و اگر بدست او مقهور گردی نزدیک همه کس معذور گردی دل
بگفتار پدر ناکام رضا داد و تن در بلا نهاد و سپهسالار لشکر او را صبر
نام بود و در شجاعت شهره ایام بود فرمود که لشکر عرض دادند و روی بجانب
شهر دیدار نهادند اما راوی گوید که چون دل عزیمت شهر دیدار کرد عقل
بار رکاب دولت یک دو منزل همراهی نمود از قضا خبر آوردند که درین
حوالی جوقی آهو در چرا اند دل بعزم شکار آهوان روی در بیابان نهاد
و بر ایشان حمله به تیر و کمان آورد آهوان که خیال غمزه بودند چون دل را
با سپاه انبوه و زور دیدند از ایشان برمیدند تا نزدیک رسیدند اتفاقا
از پیش ایشان روی بگریختن آوردند چون تیر دار از راه برفتند بر جای
بایستادند همچنین لشکر دل را از دنبال خود میکشیدند و می‌ایستادند
و رمیدند چون عقل دید که دل در دنبال آهوان روی در بیابان نهاد
بعد از چند روز مراجعت کرد و بقیه لشکر با خود برداشت و شهر بدن را
بگذاشت

بگذاشت و از عقب دل و آهوان متوجه بیابان شد القصه که چون غمزه و نظر
دل و عقل را بسحر در بیابان کشیدند بعد از چند روز بحوالی شهر دیدار رسیدند
نزدیک حسن رفتند و ماجرای رفته بازگفتند چون حسن دانست که عقل و
دل نزدیک رسیدند و همه کس قصه آمدن ایشان شنیدند مصلحت چنین
دیدند که پدر را ازین قصه آگاه کنند مکتوبی پیش پدر فرستاد و او را
چنین آگاهی داد که مرا غلامیست در نقاشی چه باشند که او را خیال خوانند
و مدتیست که از من فرار کرده و در شهر بدن قرار گرفته و با پادشاه آن
دیار او را باز داشته و بجانب شهر دیدار نگذاشته چون او را از وی طلب
نموده شد پادشاه تغیر تهیات مصلحت دیدند و غمزه دعای سیفی بخواند
و نفس بر آن جماعت راند ترکان جادو بر صورت جوقی آهو شدند اما
راوی گوید که چون از ترک و تاز لشکر غمزه بر تو شکست افتاد در هزیمت
روی بجانب شهر بدن نهادند و پیش عقل رفت و شرط خدمت بجای آورد
و قصه بیداد لشکر غمزه بیان کرد عقل چون این قصه بشنود از بعضی

بسیار تبرسید و دل را طلب فرمود بند از سر و پایش بگشود و خلعتش داد
و قصه غمزه با وی در میان نهاد و گفت سپاه حسن را قوی چنین که می بینی
بیداد و در وفاداری بد اعتماد ندا اگر بحیلت ایشان مغرور گردی مبادا
که از تخت پادشاهی دور شوی لشکر جرار کینه گذار با خود از شهر بدن
بردار و عزیمت شهر دیدار کن اگر بروی ظفر یابی آنچه مقصود تست
یابی و اگر بدست او مقهور گردی بنزدیک همه کس معذور گردی دل گفتار
پدر را کام رضا داد و تن در بلا نهاد و سپهسالار لشکر او را صبر نمود
نام بود در شجاعت شهره آیام بود فرمود که لشکر را عرض دادند و روی بجانب
از این سبب خشم آلوده شده و با لشکر بسیار روی بجانب شهر دیدار آورده
و عزم گرفتن این دیار کرده چون عشق این سخن را شنید آتش خشمش
برده دید و مهر را که سپهسالار لشکر او بعرض لشکر امر فرمود و گفت سپاه
مشرق را بجانب شهر دیدار بر و امرا حسن را جمع آور آنگاه با خیل عقل و
دل جنگ کن و عرصه بر ایشان تنگ کن همه نفرمان عشق لشکر را جمع آورده

روی بجانب

عقل گرد عقل چون دید که بیار خود در دام بلا افتاد ناکام روی بجنگ نهاد
روز اول غمزه جنگ کرد روز دوم قامت بمیدان آهنگ آورد و شب
سیم زلف بر سپاه عقل شبیخون آورد و شب سیم که جان دار دل بود
لشکر را پریشان کرد روز چهارم حسن از ظفر نا یافتن متفکر ماند
و خال خود را بخواند و با وی در مشاورت سخن راند خال گفت بدانکه
ترا از پریان کوه قاف همزادیست پهلوان و از چشم بنی آدم پنهان
چون هر کس بحقیقت آن نشان تواند او را باشارت حسن خوانند اگر
کسی بر دل ظفر تواند یافت آنست دیگر همه کس از این معنی بر کرانست
لشکر عقل و دل هر چند دلاوری کنند آنست که همه را بهیبت شکند حسن گفت که
آلمذن ما را با دشمنان رو برو و مصافت از آن چه حاصل که در کوه قاف است
خال غم مخور که مرا حیثیت از عنبر هر گاه که آن حب را بر آتش اندازی
بجمال آن چشم روشن سازی عذارش را زین بشارت بر افروخت و خال
آن حب را بر آتش نهاد فی الحال آن خاص رش و مقصودش حاصل شد

و حسن قصهٔ لشکر دل باوی گفت و آن تدارک اثیمغی بذیرفت و
مهر را گفت تا ان روز لشکر بیار است و ان در حال بدلاوری از جهت
حسن را حاجبی بود بغایت ناوداری را قرانی غالب نام او هلال حاجب
تیری بر کمان نهاد و بجانب قلب دل بگشاد از قضا آن تیر بر سینه
دل رسید و از پشت مرکب فرو گردید آن او را در هوا بربود و پیش
حسن دلاوری نمود چون دل گرفتار شد لشکر او پشت دادند و با عقل
روی بهزیمت نهادند پس زلف را از قفای ایشان روانه کرد تا عقل را
با سروران لشکر بجنگ آورند القصه که چون دل تیر خورده را پیش حسن
بیهوش آوردند حسن را دایه بود ناز نام و با حسن در همه کار همدم و همراز
حسن باوی در کار دل مشورت فرمود ناز با وی چنین اشارت نمود
که دل را چندگاه در زندان بند می باید کرد تا بعد ازان کسی را پیش
عشق می باید فرستاد تا چه فرماید حسن مهر را پیش پدر فرستاد و دل را
به بند فرمان داد اما راوی گوید که در گلشن رخسار چاهی بود از نسیم خام
وازآ

و ازان چاه ذقن نام دل را در آنجا به بند نهادند و بشفاعت لعل ساقی بر دست
بسته مرهم و شربتش فرستادند و چون مهر پیش عشق رسید و عشق
قصهٔ گرفتار شدن عقل و دل را شنید فرمان داد که عقل را از زلف بجنگ
آورده است و زنجیر کرده بجانب حسن روان کنند و دل را بند کرده در زندان
کنند عشق چون این طرح بیند اخت از مشرق رو بجانب مغرب تاخت
و شهر بدن را تخت گاه خود قرار داد و اما راوی گوید که چون دل در غریب
بگاه بجاه گرفتار شد حسن را از روی تقاضای دل بسیار شد تفرج نمود تا مهر را
دختری بود که وفا نام داشت گاه گاهی حسن با وی الفت و آرام داشت
حسن او را بخلوت خواند و قصهٔ دل باوی گفت وفا تدبیر کار چنین
در بیان آورد که مرا در حوالی شهر دیدار باغیست که آنرا باغ دلگشا
خوانند و در وی چشمه ایست که آنرا چشمهٔ آشنائی گویند و در میان
آن قصریست که آنرا قصر وصال گویند و در وی دفع ملال جویند
میتوانی که دل را پنهانی بباغ و چشمهٔ آشنائی رسانی و گاه گاه

بر نسیم گشت عنان بجانب آن باغ تابی و در قصر وصال از جمال دل
بهره یابد حسن را این تدبیر موافق افتاد و در شب زلف را گفت
که دل را از چاه ذقن رهائی ده و بباغ آشنائی برسان زلف عزم
چاه ذقن کرد و دل را از چاه برآورد و در شب بگردن کشیده و
بباغ دلگشائی رسانید القصه چون دل بعد از مدتی از چاه ذقن
و زندان بباغ و بوستان رسید و ساعتی در گرد آن باغ بگشت و در میان
ریاحین لحظهٔ در خواب شد از قضا حسن نیز از تقاضای دل عزیمت باغ کرد دید
بنزد دل رسید سر دل بر کنار نهاد و قطرات اشک از دیده بگشاد
چون اشک حسن بر روی دل رسید خواب از چشم دل برمید و چون
سر خود در کنار حسن دید نعره زد و بیهوش شد و در خاک غلطید حسن
او را بخیال و نظر نگذاشت و راه قصر وصال بر داشت اما راوی گوید
که چون دل مدهوش بهوش آمد بنسیم و بنظر و بخیال بفرمان حسن
او را بر لب چشمهٔ آشنائی آوردند و چون شب شد خیال پیش او شمع
روشن

روشن کرد و حسن با وفا و ناز بر بالای قصر مجلس ساز کردند و دل بر لب آب
با تبسم و خیال و نظر صحبتی آغاز کرد تا چند شب بدینمنوال حسن بر قصر
وصال و دل بر لب آب با تبسم و خیال و نظر مجلس داشتند و تخم محبت
کاشتند آخر حسن را از دوری دل طاقت نماند باز وفا و ناز را مشاورت
پیش خود خواند و از هر گونه سخن راند آخر حیله اتفاق کردند تبسم
هر شب بیهوش دارو در شراب کند و دل را بر لب آب مست کند و زلف او را
بر بالای قصر وصال برد چنانکه او نداند و حسن با وی تا بامداد عیش راند
و بامداد زلف او را بر لب آب رساند حسن را این تدبیر موافق افتاد
تبسم او را داروی بیهوشی داد تا دل را خراب کند و حسن تا روز طرح عیش
انداخت چون حسن بدینمنوال بر قصر وصال کامرانی کرد و با دل جام
شادمانی خورد رقیب دختری بود غیر نام بسیار بدخو ناتمام و با وجود صورت
نا ملایم پیوسته پیش حسن ملازم بود در این وقت هر گاه که حسن عزم
باغ کردی غیر را آگاه نکردی و با خود نیاوردی و غیر ازاین بد اتفاق

ملول و به تفحص این حال مشغول بودی یک شب از عقب حسن بباغ روان شد
در قصر علو پنهان شد القصه چون از صحبت حسن دل خبر یافت زود بسوی
منزل خود شتافت و با خود گفت چون حسن مرا درین قصر و قصه محرم
نمیداند و تنها با دل عیش میراند چاره آنست که حیلتی سازم و طرحی
اندازم که تنها از جمال دل بهره برم که من بوصل دل اولی ترم انگاه
شبی که دل در باغ تنها بر لب آب و حسن در شهر بخواب بود با جمعی کنیزکان
بقصر وصال شتافت و دل و خیال را بر لب آب مست یافت لباس
خود را بجادوئی بر صورت حسن ساخت و بساط انبساط و عیش در قصر
وصال انداخت و خیال را بیدار نکرد و غیر دل را در بر گرفت و در بخت
در خواب مستی بخفت اما راوی گوید که چون خیال بیدار شد دل را ناپدید
طلبکار شد و بر بالای قصر وصال آمد و غیر را در آغوش دل دید و نظر را
از مستی لایعقل دید فی الحال عزیمت شهر دیدار کرد و حسن را از این حال
آگاه کرد حسن هم در آن شب رو بشهر سگسار آورد و در حوالی آن شهر

بیابان

بیابانی بود خونخوار بیابان فراق نام داشت و در وی حصاری بود نام او هجران
ایشان را در آن حصار محبوس کرد و از زندگانی مایوس کرد انگاه غیر مکتوبی
بشهر دیدار بنزدیک حسن فرستاد و او را از مکر خود آگاهی داد حسن از
آزردن دل پشیمان و از برون رقیب و از ایشان شد مکتوبی نوشت
مشتمل بر صفتی معنوی او را بخیال شب رو داد بقلعه هجران فرستاد دل
مکتوب را بخواند و نظر از دیده جواهر بر روی فشاند انگاه دل جواب حسن
بدست خیال روان کرد و در هر بیتی صنایع لفظی بیان کرد اما راوی گوید
که چون حسن دل را در جنگ بچنگ آورد و لشکر او را از زلف پریشان کرد
و صبر که پهلوان لشکر عقل بود از سپاه عشق هزیمت نمود و لشکر هدایت
افتاد همت را از احوال شکستن دل خبر داد همت گفت عقل و دل را
در ذمه من حقوق بسیار است و نعمت بیشمار است قاعده است که چون
من بخت در این فتنه گشادم و نظر را با آب حیات نشان دادم
اکنون بجانب شهر دیدار شتابم و دیدار برادر دریابم اگر دل زنده

باشد او را بقدر حال مدد رسانم و اگر نعوذ بالله آفتی بوی رسیده باشد
کینه او را از لشکر عشق بستانم این بگفت و لشکر عرض داد و روی
بجانب شهر دیدار نهاد و بعد از مدتی ببوستان قامت رسید و برادر را
بدید و از وی احوال پرسید قامت گفت اکنون قریب یکسال است که
دل در قلعه هجران اسیر قید و بلاست و دور از قصر وصالست همت چون
این حکایت از برادر بشنود در باب خلاص شدن دل اندیشه فرمود
و گفت این کار مشکل مینماید و جز از پیش عشق تمشیت ندارد لشکر خود را
پیش برادر بگذاشت و راه قلعه بدن برداشت چون بخدمت عشق رسید
زمین خدمت ببوسید و عشق او را بسیار نوازش کرده بجای نیکو فرود
آورد چون از زحمت راه برآسود عشق او را بخلوت طلب فرمود و از احوال
او تفحص نمود همت انواع حکایت با او در میان آورد و قصه عقل و دل
دران درج کرد و سخن بجائی رسانید که عقل را بوزارت و دل را بپادشاهی راضی
گردانید عقل فرمان داد و مهر را بطلب دل فرستاد و همت را با لشکر

بیکران

بیکران بجانب قلعه هجران روان کرد تا دل را از بند رها کنند و رقیب را
بجای او مقید گردانند و از آنجا بجانب شهر دیدار بپویند و عقد وصلت
میان حسن و دل جویند القصه مهر عقل را از جانب بشهر بدن رسانیدند
و عشق او را بمسند وزارت نشانید و همت لشکر بقلعه هجران کشید
و دل را از بند رهائی داد و رقیب را بجای او بند نهاد و آتش غیرت
برافروخت و غیر جادو را بسوخت و از آنجا بشهر دیدار پیوست و میان حسن
و دل عقل وصلت بست اما راوی گوید که چون همت و دل بشهر دیدار رسیدند
و در باغ آشنائی درآمدند هر روز یکی از امرای حسن طوئی کشیدند روز
اول مهر خوان دعوت بگسترد و در حوالی او گل با دف گفت و گوئی کرد
روز دوم قامت طوئی کشید و میان نخل و نی مجادله خواست روز سیم
زلف طوئی آراست و میان بنفشه و سنبل جنگ افتاد روز چهارم غمزه
طرح دعوت انداخت و نرگس با کاسه چینی مناظره ساخت و چون
امور عروسی با تمام رسید و دل از وصال حسن بکام رسید نوروز دل

با همت و نظر بطریق طلب گرد گلشن جهان سرگشتند چون بحوالی سرچشمه
قم رسیدند و در میان سبزه زار در لب آب زندگانی پیری را دیدند سبز
پوش و نورانی همت دل را گفت بشتاب و برکه خضر پیغمبرست دریاب
که دل بدست بوس پیر پیوست پیش او باادب حرمت بنشست پیر از
راه عرفان پرده بیان برگشود و دل را از بعضی اسرار این حکایت خبر
داد چون دل از ارشاد خضر رهنمائی یافت و با طریقه فقر آشنائی
گرفت با توانگر درویش معاش پسندیده پیش گرفت و کسب نام نیک
شعار خود ساخت و بسیار فرزندان و آثار خیر در روزگار باند بیادگار
و یکی از فرزندان او این داستان است که نوباوه بوستان است و
تذکره دوستان زمان است والله الموفق الدنیا والآخره

خلاصه قصه آغاز و انجام که نتیجه فرزندی نورالله تالیف است

بر ضمیر منیر برادران مخفی نماند که مراتب آغاز و انجام را مرشدان کبار
و پیران عالیمقدار کتابها بیان فرموده اند و حقیر را یارای آن نبوده است
که توانم

که توانم بان زبان بیان نمایم لهذا دو کلمه بطریق قصیده مذکور میشود
و این قصیده را آغاز و انجام نام نهادم ملتمس از برادران و یاران
آنکه در سهو و غلطه گیری ننمایند و در اصلاح آن کوشند اما راوی
اخبار و ناقل آثار یعنی فیاض خاک ر بعرض میرساند که عرصه بود
در عدم و آن را نام بود مشهور قدم و پادشاهی بود در آن شهر صاحب کرم
با هزار غلام که متصف بصفاتند در خلوت خانه کنت کنزاً قرار و آرام
داشت روزی خواهش نمود که عظمت و بزرگی خود را بظهور آورد یکی از
غلامان را که بدیع نام بود منصب و صاحب جاهی عقل کل مفوض داشت
و عقول را در تحت وی مقرر داشت و دیگری که باعث نام بود خلعت
نفس کل بوی امر فرمود و نفوس را بخدمت او مقرر فرمود و غلام دیگر که
باطن نام بود خلعت طبیعت کل بوی داد و وزارت اعظم باین سه نفر
مقرر فرمود و سه غلام دیگر که آخر و ظاهر و حکیم نام داشت بود صاحب جاهی
جوهر و شکل و جسم کل مقرر بایشان نمود و این سه نفر را در تحت آن

سه وزیر امر فرمود و غلام دیگر که محیط نام داشت زینت و ترتیب عرش
بوی گذاشت و همچنین کرسی را بشکور و فلک البروج را بغنی و منازل را
بمقدر و فلک زحل را برب و فلک مشتری را بالعلیم و فلک مریخ را
بقاهر و فلک شمس را بنور و فلک زهره را بمصور و فلک عطارد را
بمحصی و فلک قمر را بمبین و کره نار را بقابض و کره هوا را بحی و کره
آب را بمحیی و کره خاک را بممیت امر فرمود که باید که در چند روز این اساس
برپا شود و هر مرتبه در تحت مرتبه دیگر باشد و این مکان را جهان نام
نهاد بعد غلامی را در عرصه جهان فرستاد و او را عزیز نام نهاد و آوردن
معادن از ممالک معدوم بعرصه وجود امر فرمود و تربیت او بوی مقرر
نمود و رزاق را بقسم جمع آوری جماعت متفرقه نبات را ارزانی داشت
و تعلیقه رفیعه باسم المذل صادر گشت که باطراف و اکناف عالم عدم گردیده
مواد حیوانات بتدریج جمع نموده آنا فانا وارد عرصه جهان گرداننده
خدمت لایقه بایشان محول گردانند و قوی غلام را امر فرموده که بقبض
تمام

تمام جماعت ملک نام از خاص و عام جمع نموده نظر بمرتبه هر یک در مراتب
فوقانی عرصه جهان قرار داده و هر یک را خدمت لایقه رجوع نموده و چنین
مقرر دارد که هر یک خدمت خود را بدیگری نگذارد صبح و شام بلکه علی
الدوام متوجه خدمت خود باشد از جای خود حرکت ننماید و هر یک از امر
دیگری اطلاع ننماید و لطیف را مقرر فرمود که از روی لطف با جمع آوری
جماعت جن نموده در مراتب تحتانی عرصه جهان توطن نموده بخدمت
گذاری مشغول شده تا صاحب کرم چه فرماید بعد از وضع اساس کار
خانجات و تمامی عرصه جهان روزی رؤس طوایف را صغیرا و کبیرا طلب
فرمود و از راه حجت سؤالی و عبارتی بیان فرمود که مرا در خزینه اسرار
گوهریست کدام یک میتوانید برسم امانت نگه دارید همگی
اظهار عجز و قصور خود کردند پس فرمود من باید قدرت خود عرصه شهری
بنا کنم مشتمل بر چهار رکن و هفت اقلیم و عرصه جهان را در درون بگنجانم
و ربع آن را مسکون سازم و در آن ربع مسکون قلعه بنا کنم مشتمل

بر برج و بارو و امانت خود را در او که از رم و اطراف و اکناف او را طلسم نایم
و راهی چند قرار دهم بعظمت و جلال خود سوگند که هر کس که این
طلسم را بگشاید بگنجینه من رسد و بیابد آنچه بیابد او را ندیم خود کنم
و لحظه و لمحه از جمال خود دور نسازم القصه چون این بنا شد [illegible] علام
امر فرمود تا از اطراف عرصه جهان خاک جمع کنند بعد از جمع [illegible]
چهل صباح بید قدرت و بآب لطف تخمیر و بانضمام [illegible] باد طر
ترتیب نمود به ترکیب عرصه جهانی و بصورت زیبای خود پس شهری
بنا شد مشتمل بر اقالیم سبعه و ارکان اربعه او را نام شد عالم کبیر و
اقلیم وجود بعد بنظر حکمت اقالیم وجود را گردیده در رکن شمالی فراخ
بود از کرومات بیراسته و منزهات آراسته عجب آب و زمین سپید پل و طول
او در قعدهای شهری بنا نهند سعادت مند با برج و باروی ارجمند نام او دل
هستند و گنجینه خداوند و شش نفر سردار آن ولایت مقرر فرموده
و هر یک را خدمتی معین نمود امید که طالب را بمقصد رساند دوم

خوف

خوف که از دوام امانت بر کنار ماند سیم محبت که محرک سلسله الفت است
چهارم عداوت که مظهر آثار غیرت است پنجم فرح که منشاء نشاط است
و سرور ششم غم که ماده جهالت و غرور است و هر یک را با دیگری اجتماع
[illegible] مود در آن حوالی شهری دیگر بنا شده و از آن شهر جگر نام شد اگر کسی
[illegible] همت کار نمود اول جاذبه را تحویلدار کل نمود که از ظاهر
جسم گرفته بباطن جذب نماید و ماسکه را خزینه داری نمود که هر چه جاذبه
آورد او در معرض فوت نگذارد و غاذیه را در تحت وی گماشت که
غذا را بهمه اشخاص رساننده و هاضمه را بدل ما یتحلل ستاند و معمار اقلیم وجود
بنامیه مقرر فرموده و صرافی این ملک را بممیزه محول نموده که لطیف را ضبط
و کثیف را رفع نماید و پی بندی عمارت اقلیم وجود بمولده مقرر فرموده و مصوره را
بطرح صنعتها مامور نمود و کناسی بدافعه مفوض شد و سیصد و شصت و شش
راه از این شهر دل باقالیم قرار داد و قفلی بر آن در زد که کلید آن پنج
دندانه بود و روزنی چند قرار دادند و راه تردد ایشه دیار را از اطراف



سد و دمدمه مگر گیرا مو و بر سر این راه قلعه بنا شد که مقام مردم حواس شد
و فضای این قلعه را منقسم بده محله نموده و در هر محله جمعی همه منتظر انجام
خدمات لایقه اما راوی گوید که چون این اساس عالی تمام شد علیم را طلبیده امر
فرمود که این یگانه که هر یک نهاد را تعلیم علم اسماء نموده و تعلیم
طلسمات او را از خود بیخود نموده با صد هزار طمطراق وارد آن طاق
و رواق نموده که پادشاهی عالم کبیر باو دادم و نام مبارکش روح نهادم و عقل را
بوزارت او گماشتم پس چون پادشاه بر تخت سلطنت قرار یافت
و مملکت را بنور قدوم خود مزین ساخت اراده فرمود که تمشیت مملکت
داده و اعلی را از ادنی سوا نماید عقل را که وزیر او طلب نمود و قصه
با وی گفت اما پادشاه را غلامی بود تیزرو و عیار و طرار نام او نظر
او را طلب نمود و چنین امر شد که جمعی از ترکان تیرانداز را برداشته
با خیال نقاش بتمیزی باطراف و اکناف عالم کبیر رفته نیک را از بد
و اعلی را از ادنی و دوست را از دشمن سوا نماید و هر روزه خبر سامعه

راهدار

راهدار رساند و سامعه بمدرکه که واقف حضورست رساننده او بعرض
شاه رساند و هر چه بنظر در نیاید خیال نقاش صورت او را کشیده
بحافظه خزینه دار بسپارد و نظر بعرض رساند که اگر الطاف تفصیل خواهم
مشاهده نمایم عمری باید که دیده شود امر شد که باجمال سیر نمایند
و بعرض رسانند پس نظر عزم مسافرت نمود وقتی که از خدمت پادشاه
مرخص شد فرح گفت مرا با حسن نام بزرگی سابقه است و محبت گفت
مرا با عشق نام آشنائی است امید گفت که مرا با همت نام طریقه
یاری است و تو بنای سیاحت داری لازم آنست که تو سفارشات
ما را ببری از هر یک مکتوبی گرفت و روانه شد مدتی راه
رفتند و مملکت را سیر میکردند و عجایب و غرایب بسیار دیدند
و هر روزه خبر بعرض شاه میرسانند تا آنکه بکوه ابوقبیس رسیدند
و در آنجا پیر را دیدند که نام او تدبیر و همراه او حکمت و برادر عقل بود
در طریقت از این جماعت سؤال نمود که اراده چیست و فرمان

فرمان تو کیست چگونگی را نظر بعرض پیر رسانید چون این حکایت را
پیر شنید بسیار گریست از گریه او سؤال کردند پیر گفت عمریست
که در ملک بدن سیاحم و دران ملک کوهی سراغ دارم که در
طلسم است و از علم نظری خوانده ام که فتح این طلسم بدست روح
نامیست بدست یاری عشق و گریه من ازینست که پیر شدم نمیرم
و باین آرزو رسم شما مرا یاری کنید و بسوی روح رهنمائی کنید که
از ضمیر و قطمیر عالم کبیر خبر دارم احتیاج بسیاحت شما نیست نظر
بطریق عادت این خبر را بعرض پادشاه رسانید چون روح خبر
تدبیر و طلسم را شنید شوق بروی غالب شد و دیدن تدبیر را
طالب شد عقل را باستقبال فرستاد تا آنکه تدبیر را باعزاز
داخل نمایند چون تدبیر از چگونگی عالم کبیر خبردار بود از عقل پرسید
که سرداران شهر دل چه کسانند عقل حکایت را نقل کرد تدبیر
از بودن خوف و عداوت و غم درهم شد تا آنکه بنظر پادشاه
رسید

رسید و زمین ادب بوسیده بخدمت ایستاد روح را صحبت تدبیر خوش افتاد
وی را ملقب ساخت باستاد و بعد چند روز بخلوت نشسته مشغول صحبت شدند
روزی ارکان اصل سندان ملک را حاضر ساختند و طرح مجلسی انداختند اعلی
نشسته ادنی برخواستند ناگاه نظر تدبیر بران رسیده عالم مخرب ممالک
عالم یعنی خوف و عداوت و غم که در شهر دل قرار داشتند افتاد
بعرض روح رسانید که در مملکت عالم کبیر شهریست که شهر صدر خوانند
و بعضی یارض سینه خطاب نمایند و جهال دران دیار پادشاه است
با لشکر عظیم و عداوت را قبیله است بحد سران قبیله کذب و کین و حسد
و خوف را طایفه ایست بیشمار بزرگان حیرت و دهشت و اضطرار و غم را
نیز جهت بزرگان محنت و حسرت و حرمان طوائف خود را در نزد جهال
گذارده و خود بمنافقی در خدمت تو ایستاده چون این سخن مذکور شد
اصل سندان ملک نیز شکایت بسیار نمودند که سبب خرابی مملکت
این مفسدند روح امر نمود که این ملاعین را از این ملک خراب

نموده باندوه زنجیر وان بسیارند تا چه مقرر شود بعد اصل سندان ملک را
مخلع ساخته و تمشیت ملک بدن بایشان مقرر شد و با استاد از کیفیت
طلسم گفتگو شد و بعرض روح رسانید که در وقت مسافرت و سیاحت
امور عجیب و غریب بسیار رخ نمود بمشاهده راضی شده عزم راه مینمودم
تا آنکه به بندر صورت رسیدم و از پادشاه انولایت پرسیدم گفتند
که پادشاه اینولایت را نام حسن نازنین است و قلم روان از فرنگ را
تا چین است عزم پابوس او نمودم گفتند در خدمت حسن غلامیست هندو
که نام او خال است در علم نقطه و فسون بیمثالست او را دریابی که بمهر ساند
بحسن ناب چون بخدمت او رسیدم فسونی بر من دمید که تا مدتی
بیخود شدم روزی طلعت ماه پیکری دیدم که مثل برق بگذشت بیهوش
شدم خال جادو را ازین رحم آمد و فسونی دیگر خواند بحال آمدم گفت
اگر تدبیر از دست رفته بودی و مرا بر تو رحم آمد زیرا که در ملک بدن
طلسمیست که شکستن آن بنام روح است بدستیاری عشق و تو واسطه
خواهی

خواهی بود پس از خال پرسیدم که تو با وجود این علم دراین ولایت
ملازم شدن بهر چیست و آن طلعت که من دیدم کیست گفت من از
چین آمده ام و در بندر صورت قرار گرفتم که شاید جمال با کمال حسن را
ببینم روزی طلعتی دیدم و از خود بیخود شدم وقتی بهوش آمدم که
بدست هجران غلام گرفتار بودم تمنای دیدار نمودم حسن را غلام دیگر بود
که غمزه نام داشت گفتند ترا خواست بشمشیری بر من فرو آورد و اراده فرار نمودم
هر دو پای مرا قلم نمود و مرا به نشستن این گوشه امر فرمود و آن صورت
که دیدی حسن نازنین است و شرط دیدن آن اینست که ناز از خود
نگذری بدیدن حسن نرسی چون نقل باینجا رسید روح از صدق دل طالب شد
رهنمائی باو ستاد و ابجد شد و بعرض روح رسانید که ای پادشاه عالم
و پر تو صاحب کرم دیدن حسن نازنین و رسیدن بان سرزمین کار
مشکل و امر صعبیست و تو پادشاه زمانی و نازنین جهانی طاقت
محنت غربت نداری پادشاه از عقل سؤال نمود عقل گفت که از مملکت

دست برداشتن و امور سلطنت را معطل گذاشتن و از پی حسن رفتن
صورتی ندارد و چون تدبیر یافت که عقل بالغست عرض کرد که من بارها رفت
نیک زاد و اقبال شاه زاده و سعادت بر هنر و بخت نامور و نظر عیار
و فتنه خونخوار میروم که از حسن خبری بیاورم و از تو امیدان دارم که از ما
نظر مرحمت کم نکنی و با عقل در عیش کوشیده غم نخوری و چون ما از عبور
و چون ما را عبور از شهر صدر است نوشته جات از سه عضو عالم یعنی خوف
و عداوت و غم لازم است پس سه مهر با اسم ایشان کنند که در حین ضرورت
آنچه دانند بکنند و تدارک برداشته روانه شد و تدبیر مصلحت چنین
دید که لباس را مبدل کنند و متلبس بلباس فقر شوند و شب و روز راه
بریدند تا بشهر صدر رسیدند ولایتی دیدند معمور و از جمیع معایب دور نهایت
خلق غریب دیدند که بصورت حیوانات گویا که خلق اصفهان بودند
زیرا که دشمن فقرا بودند چون تدبیر را با یاران دیدند جمعیت نمودند که ایشان را
مسطور رسازند تدبیر نمود که درویش نیستیم ما را بخدمت جهل رسانید
که فرستاده

که فرستاده درستان جهلیم پس ایشان را بسوی جهل بردند و ادب بجا آوردند
جهل ایشان را بآن لباس نخواست دید فرمود تا ایشان را مخلع ساختند
بعد پرسید که کیستید و از کجا آمده اید و اراده کدام دیار دارید ایشان در جواب
ایشان نوشته جات مجهول در آوردند پس رقیب مهیب را طلبیده که نوشته
جات را بخواند پس تا مهرها گشودند دیدند و شنیدند که نوشته بودند که ای دبیر
حکیم وارد این شهر شد و ما با او ساختیم و چنین حیلت باختیم که روح را از
این دیار اخراج نماییم و نباشد که تدبیر حکیم بصورت درویشان با کتابان
بگوید که وفا سردار است رفته تا او رهنمائی بکوه قاف و شهر صبا نماید
که گیاهی چند در آن سرزمین است که نام آنها اصول و فروع دین است
تحصیل و ترکیب نماید و هر کس از آن بنوشد ابد الدهر باند و آن معجون بکلدو
رهنمای نجات و همت که پادشاه آن ولایت است برداشته بیاورد شاید
که توانیم روح را اخراج نمود که پادشاهی عالم بر تو قرار گیرد چون مضمون
مفهوم جهل گردید مستو همه را تنها ندار نمود و چنین امر فرمود که ایشان را

برداشته بشهر سنگساران رود و از آنجا بولایت خولکان شود و توقع که
که پادشاه آن ولایت است از من دعا گو که ایشان را بگوی و وفا برسان
و از بیت مرسان القصه ایشان بشهر سنگساران رفته توقف نموده بعد از
خولکان شدند و تفرع ایشان را بولایت طول بخدمت امل که پادشاه است
بود فرستاد و امل بخدمت طمع فرستاد چون کذب و حسد و کین سردار آن
آن ملعونین در خدمت طمع بودند خواستند که ایشان را بقتل رسانند طمع
نگذارد و نفاق را طلبیده و ایشان را بدست او سپرد چند شبانه روز گرفتار
نفاق بودند روزی تدبیر بنظر عیار گفت شب که نفاق خواهد خفت باید که
همت در بندی کبودی وفا روی و حلقه نکی را بعرض وی رسان پس نظر باید که
زمانی خود را بکبودی وفا رساند و تا چون مطلع گردید و مهر و تعلیقه را امر
فرمود رفته در نزد نفاق برود و زود بگوید که ای نابدنسب بر دو دو اگر از ایشان
دست بر نداشته روانه نمائی بخدمت همت خواهیم فرستاد و محبت
پهلوان را بر سر تو خواهیم فرستاد و دمار از دودمان بر خواهیم آورد
واحدی

واقعه بر سر تو خانه واده تو باقی نخواهیم گذارد چون مهر و تعلیقه حلقه نکی را بنفاق
نمود و درامجینی سفتند و از بودن ایشان در آن مکان بر آشفتند
نفاق همراه ایشان شده بسرعت تمام ایشان را روانه نمود و عریضه نوشت
که حال نفاق بران ملکه آفاق معلوم است و تقصیرات را امید عفو است
چون حضرات بکبودی وفا رسیدند روزی چند آرمیدند و وفا تدبیر را طلبید و از
کیفیت و کیفیت حال پرسید تدبیر حلقه نکی احوالات را مفصلا بیان ساخت
و امری مخفی و مستور نگذاشت وفا گفت بحمدالله که از ولایت جهل و کسان
او گذشتی و بمقام امن پیوستی نامه نوشته باخلاص داد که حضرت را
برداشته بشهر راستی رو و صدق سردار را برداشته بشهر صبا رفته بخدمت
همت رسی که پیشنماز او بمنزلی رسی و تدبیر همتی طلبیده از خدمت وفا
رو بگرد بشهر صبا اول بشهر راستی رسید با اخلاص بخدمت صدق دوید
چون صدق غرض ایشان را فهمید توکل را امر فرمود تا تدارک راه دید
و بعد از چند روز روانه شهر صبا گردید تا آنکه بخدمت همت رسید و حلقه نکی را

بعرض وی رسانید پس تدبیر را باک زن او طلبید و با وی گفت که تدبیر
که عزم دیار حسن دارم و به تنهائی دست رس ندارم زیرا که راه پر خطرات
و غالب کوه و کمر است کسی که با تو همراه هند چه هنر دارند تدبیر گفت که اولا
نظر مردیست تیزرو و عیار و چابک و طرار و از راه و رسم طریق و قاصدی
خبردار و بادروی فتنه مردیست جادوگر و خونخوار و دولت بیک زاده
در علم صنعت آماده و اقبال شاهزاده در قوت و شجاعت آزاده و سعادت را
هنریست بهر که رو آرد در حیطه التصرف در آورد و بخت نامور در تخت سعادت
پر هنر است و از راه و رسم دولت باخبر است پس همت و صدق و اخلاص
و تدبیر با اشخاص بر دو شهنه روانه خدمت حسن خاص الخاص شدند ابتدا ببری
رسیدند بی گرد و غبار نام او کف پای نگار نظر را باطراف فرستادند
و بر عجایب و غرایب آن مطلع گردیدند و از انجا عزم راه کردند و بمنزلی رسیدند
که چون سیماب میلرزید در رفتن پای ایشان میلغزید و نام ان دیار ساق
سفید حیران شدند و نظر را باطراف فرستادند طلی دید باشکوه که نام او بد

زانو

زانو بدست یاری سعادت و مدد بخت از این منزل رهائی یافتند و بر طلل
زانو تا فخذ چون بر آمدند راهی چند گرد پای جبه پایان و نام ان دیار ران
گران از انجا گذشته بر سر دو راه رسیدند یکی را جادهٔ موشکان و دیگری را
جادهٔ منافقان خوانند عبور نمخفه بکوه قبقلان رسیدند در انتهای این
کوه کمری دیدند از موی باریکتر که حیران شدند در ان نظر همت سعادت را طلبید
که تو با فتنه بعلم افسون جنگ زنید تا ما دست در این کمر زنیم شاید بقوت و اقبال
شاهزاده از بیم هلاکت یابیم این تدبیر همت با یاران از میان میان
گذشته بشهر قامت رسیدند و بر غرایبات مطلع گردیدند از انجمله دریائی
دیدند مواج و مغرور بدریای شکم مشهور بر زورق خیال نشسته در محل عبور
باد مخالف برخواسته کشتی ایشان را بمیان آورد اتفاقا در ان وسط گردابی
بود مخوف و گرداب ناف معروف چندین روز در انجا دور زدند عرصه
بر ایشان تنگ شد بدرگاه اله نالیدند که ناگاه باد موافق برخواست
و سفینه ایشان را بساحل سینه رسانید همگی سجده شکر بجا آوردند و درخت

بآن دیار کشیدند اما راوی گوید که شهری دیدند پر نور و از جمیع معایب دور
بدون کدورت و غبار و خالی از اغیار بنای سیر و سیاحت در ان دیار
گذاردند بجائی رسیدند که عاد طرح ارم در انجا انداخته و سکندر آینه
در انجا ساخته روزی چند توقف نمخه از انجا گذشتند مدتی راه رفتند
تا رسیدند به باغستان که مشهور بود بنار پستان بعزم تکلف دو دانه
نار چیدند و عزم راه نمخفه بر سر سه راه رسیدند توقف نموده در تفحص بر آمدند
معلوم شد که راه دست راست بشهر زور میرود که پادشاه ان صاعد است
و راه دست چپ باقلیم بازو میرود و راهی که در پیش است به بنادر گلو میرود
همین راه را پیش گرفته بند به بند رهسپر شدند و امور عجیب و غریب سیر
میکردند تا انکه به بند رصورت رسیدند از شعف پای ایشان بزمین بند
نبشد که ناگاه در چاهی بیرنگون در افتادند جمعی را دیدند پریشان حال چون
من پرسیدند که این چاه چه جاست گفتند چاه ذقن و مجلس حسن مردم افکن
درین چاه مدتی ناله میکردند دست از زندگانی کشیده دل بهلاکت نهاده اند

از قضا

از قضا حسن را دو ملازم لب شب رو و کمند انداز و بهمنشینی حسن سرافراز
و نام ایشان زلف و عمر دراز روزی در گلشن رخسار سیر میکردند ناگاه
بر سر آن چاه رسیدند آواز ضعیف از تنگ چاه شنیدند بر سر چاه آمده آنجماعت را
دیدند از کیفیت حال پرسیدند از تکلم نظر و فتنه را شناختند که اول در
در یک ولایت بودند و ایشان اسیر حسن شده بودند این خبر را بعرض حسن رسانیدند
و استدعای نجات کردند تا انکه مرخص شده که ایشان را از حبس در آورند و بگلشن
رخسار رسانند پس آن دو دلبر کمندی بر سر دست بر آورده حلقه حلقه بر چین
چین که بعضی گیسوش خوانند و بعضی زلف مشکین و یک یک را از آنجاه
بر آورده و بگلشن رخسار رسانیده و در ان گلشن بقطعات گلستان و لمعات
بوستان که رسیدند گرفتار سرداران حسن نازنین شدند بعضی در دست
عشوه شیرین و برخی در دست غمزه نمکین و همچنین بعضی را ناز با تمکین
بعضی را خال جادو اسیر نمود و بعضی گرفتار کرشمه پرفن شدند همت تمام
و خود را بطاق ابرو رسانند دست از دنیا کشیده در ان گوشه بعبادت نشستند

زیرا که معبد ارباب صفا و قبلهٔ اهل دعا بود و یاران گرفتاران دور از هم
روزی از اقبال شاهزاده قوت همه از بند رهائی یافت و بسوی سعادت
شتافت و خود را به بخت نامور رسانیدند و سعی نموده اهلی نجات
یافتند و خود را بهمت رسانیدند و بخدمت حسن مرد افکن رسیدند
تا مدتی بیهوش بودند بعد که بهوش آمدند و آداب خدمت بجای آوردند
یکچندی محو جمال بودند و یکچند حیران کمال او شدند بعد مشغول صحبت
شدند تا آنکه از راه درویشی در آمده در مقام صدق و راستی حکایتی از دل را
بعرض حسن رسانیدند حسن سؤال نمود که عشق در آنجاست عرض کردند
که خبر عقل در آنجاست و اینقدر گفتگوی روح و شهر دل شد که حسن را
دغدغهٔ دیدن شد حسن فرمود که باید مرا بسوی شهر دل رهنمائی کنید که
نهانه جمال روح را هم ببینم و گلی از گلشن او بچینیم گفتند نهانی بشهر دل
رفتن دشوار است زیرا که عقل از همه جا خبر دار است حسن گفت که اول
عقل تاب دیدن من ندارد و فسونی میدانم که هر کس میخواهم او را بیخود
گردانم

گردانم و آنچه خواهم کنم چنین عهد بستند که بار سفر بندند و حسن خیل غمزه و سپاه
عشوه و لشکر و غمازیان خال هندو و دو دستهٔ زلف جادو را با تمامت لشکر
برداشته روانهٔ شهر دل گردیدند القصه همه جا راه طی کردند تا بحوالی شهر دل
رسیدند نظر خود را بخدمت روح رسانید روح از کیفیت حال سؤال
کرد نظر شمهٔ از حال حسن بیان نمود بنا شد که اصل هندوان ملک را برگردانی
عقل باستقبال فرستادند اما حسن را چون طاقت نمانده بود زودتر
از تدبیر روانه شد چون بعقل رسید فسونی که میدانست دمید و عقل را از کار
او را از هوش نموده خود را بروح رسانید شهر دل و صحبت روح حسن را پسند
افتاد و دوران دیار بنای قصد اقامت نهاد ناز و کرشمه و عشوه و غمزه
که سپاه حسن بودند بار اقامت گشودند بعضی بر رخسار نشستند و بعضی خود را
بچشم و ابرو بستند و جمعی در حوالی چشمهٔ آب حیات نشستند القصه عقل
بتدبیر رسید از کمیت و کیفیت مسافرت و حسن مریم سیرت یوسف صورت
سؤال نمود تدبیر گفت که حسن در بهشت بود و لشکر او از ما بیش و تو عقل دور

اندیشی او را ندیده عجب است البته در پس پردهٔ حجاب روح مستور است پس
عقل با تدبیر بخدمت روح رسیدند روح را از لطف حسن اثر کرده خوب
بود خوبتر کرده چشم عقل که بروح افتاد دید قدی را افراخته و موی ریحان
بسته و زلفی برافروخته و دو دستهٔ سنبل از گل گوش او آویخته و کاکل
مشکین بر دوش انداخته و بغمزه کار رهزنی ساخته هر که نظری افکند
بنیادش میکند عقل حیران گشته دانست که بودن او سودی ندارد دست از زندگانی
کشید و خود را بگوشهٔ بیت الاحزان کشید بعد تدبیر شرط ادب بجای آورده
در خدمت روح ایستاد روح بتدبیر گفت که ای استاد مدتیست که رفته
و مرا منتظر کرده شمهٔ از حال حسن بازگو و خاطر خسته ام باز جوی
تدبیر بعرض رسانید که تو از زبان حسن سخن میگوئی و نام و نشان از حسن
میجوئی من اینقدر زحمت کشیده ام که حسن را بتو رسانیده و تو از خود
بیخبری و مخمور زیرا که حسن افسونگر است پس تدبیر روح با تدبیر گفت که ای
ناصایب رای با من تندی و ترشروئی و صورت حسن را بمن بنمای تدبیر
بمدارا که

بمدارا که واقف حضور بود امر فرمود که از مخزن اسرار آیینهٔ صفا را
بیار و در خدمت روح بگذار روح چون نظر کرد صورتی تماشا نمود
واله و حیران شد و بنظر سپرد که دایم در حضور دارد تدبیر گفت که ای پادشاه
عالم تو راه دور و درازی در پیش داری این آیینه را مهر نموده بخزینهٔ ادراک
بسپار مبادا که آسیبی بوی رسد روح گفت که ای تدبیر اول حسن را
بمن نمودی و صورت خود را نمودی اکنون میخواهی که او را از نظر گرفته مرا تنها
گذاری مرا طاقت مفارقت آن نیست تدبیر گفت که خیال نقاش را بفرما
تا صورت او را کشیده بحافظهٔ خزینه دار بسپارد و بدان اکتفا باید نمود تا آنکه
برسی بمقصود و تدبیر خود را نهانی بحسن رسانید و برهنمائی وی را خواند
حسن گفت مرا تقصیری نیست روح را بعلم طلسمات بیخود کرده اند با تدبیر
چنین مصلحت دیدند که محبت پرفن را بخدمت عشق قرار فلک فرو بستند
و بودن حسن را در انجمن بدن مخبر سازند و بمحبت گفت که چون بعشق
رسی حکایتها را بعرض وی رسانی و بفهمی که میدانی باید او را بیاوری

که عشق بسیار سرکش است ولیکن خواطر تن بجهت من مشوش است و محبت روانه
دیار عشق شد همه جا راه طی کرد تا آنکه بولایت مشرق رسید و از حال
عشق پرسید گفتند در اقصا بلاد شهریست که او را مشرق انوار خوانند
حالات عشق را ایشان دانند محبت روانه آن دیار شد خلق دید روحانی
مجرد و نورانی آنانا از عرصه عدم وارد هستی شده‌اند و میگفتند پیمبر عشق و
دین عشق و خدا عشق ز تحت والارض تا فوق السماء عشق
محبت تحقیق عشق نمود گفتند که مدتیست که عشق در خانه اسرار قرار
و آرام دارد و کسی را نزد خود نمیگذارد محبت گفت نامه دارم او را
به نزد عشق بردند از محبت پرسید که کیست و از کجائی که بوی آشنائی
از تو می‌شنوم محبت گفت مژده دارم که هندوی شدن تو از بهر حسن
و اما تو کیست عشق گفت که در عهد ازل و الست مرا معشوقی بود
حسن نام مدتی با هم بسر بردیم او از راه ناز رفت و من از راه نیاز
و بعلت مفارقت بعشق او در این گوشه نشسته‌ام و منتظر لطف
اویم

اویم و بعضی از صفات او را نقل نمود محبت عرض کرد که من در عالم کبیر رفته
بودم بخدمت پادشاه آن دیار رسیدم و اوصافی که بیان فرمودی
با روح دیدم و حسن را دیده و مرا بخدمت تو فرستاده که در عالم صغیر شهری
شهر دل اتفاق نه افتاده البته والف البته باید که لوح شکستن
طلسم را برداشته باتفاق محبت قدم رنجه فرمائی و شهر دل را زینت
[illegible] بیا بیا که لب خشک و دیده تر دارم
هزار داغ فراق تو بر جگر دارم رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست چون عشق خبر شهر دل و نام نامی
حسن را شنید طاقتش طاق شد و روانه آن طاق و رواق شد تا آنکه
بحوالی شهر دل رسید محبت بخدمت حسن آمد و چگونگی را بعرض حسن رسانید
حسن چنین مقرر فرمود که لوح را تسلیم همت نما و فسون خوانده خود را
پنهان و یار را قائمه در قلعه حواس بگذار پس همت لوح را گرفته و عشق
و حسن متحد گشته در جای خود قرار و آرام گرفتند روح چون عشق را سر داشت



و از آمدنش خبر نداشت حالت غریب در خود مشاهده نمود و باندیشه گفت
که مرا حالتیست نه از خود خبر دارم و نه از حالات خود تدبیر عرض کرد
این حال حال عاشق است که معشوق را طالب است و اینکه فرمودی که
از خود بیخبری چنین است زیرا که عشق و عاشق و معشوق توئی که بعد از
شکستن طلسم معلوم خواهد شد و من سعی نموده لوح شکستن طلسم را
بدست آورده‌ام باید که با همت قدم در راه گذار و خور و خواب بگذاری
و دل بذلت و خواری گذاری و بدرگاه صاحب کرم زاری نمائی و از نسخه
لوح نکته فرونگذاری تا آنکه بمراد رسی و دانی که چه و که‌ئی و از کجائی انگاه
روح همت را طلب نمود و همت لوح را بدو نمود دید که در آنجا بود که هر که
اراده شکستن طلسم نماید اولا باید که از لباس دولت و کبر ندامت درگذرد
و لباس عافیت پوشیده کمر ملامت و ریاضت در بندد و قدم در راه نهد
و بدانکه در ابتدای راه دروازه ایست تنگ و مستحفظ آن تنگ دروازه اول این
دروازه را نظام پیر نامست و نیک بی فرهنگ دروازه بان غایب چون
باین

باین دروازه رسی باید که در مقام تقلید برائی و تا در آنجائی آنچه او گوید
چنین نمائی بعد از این در داخل شهر شوی که شریعت نام اوست و کلید
گنج در اوست و پادشاه آن ناموس و رفتار اهل این شهر قولیست
زیرا که محبت ایشان اقوالیست قدری راه که رفتی بر سر دو راه رسی که یکی
بر دست راست میرود کوچه اصول خوانند و دیگری که بدست چپ میرود
کوچه فروع نامند باید آنچه در لوح نوشته از رفتار اصول و کردار فروع نکته
فرونگذاری تا بانتهای این شهر [illegible] بخدمت ناموس رسی و بملاقات
وی ارادت کیش سازی و لباس قشریت از او گرفته بلباس لبیت در آورده
بدروازه ترک عادت بسعادت دروازه آن رسی و او ترا راهنمائی
بشهر طریقت نماید و این شهر را دو محله است یکی محله طریقت که پادشاه آن
تسلیم است و دیگری محله طریقت نما که پادشاه آن تلبیس است و خلق این محله
و آن محله داخل هم تردد نمایند و ظاهر انشان فرق ندارند و گمراهان این قوم
بسیار و واصلان ایشان قلیل باشند اما بر ابرار غافل نشوی و از لوح نظر

برنداری زیرا که منزلیست بس خطرناک چون داخل این شهر شوی طرق بسیار
نمودار شود که ظاهر همه را راه صاف نماید زینهار که فریفته صافی آن نشوی
امّا در برابر راهی نمودار است که ظاهر رفتن آن دشوار است و آنرا صراط
حقیقی نام است ای فرزند اگر کامی خلاف روی ازین صراط باسفل افتی
زیرا که از موی باریک تر است و هر که ازین صراط باسفل افتد ابد الدهر
باند و در دو طرف راه لشکر جهل خیمه نشین یکتا نشسته اند و چون رو بتو آورند
مبادا که از جاده صراط میل بجانب دیگر نمائی زیرا که داخل صراط نمی توانند
شد و بدان ای عزیز که یکی از اسرار لوح است که بود ما فیه ما لوح را خواهی دید
القصه روح با همت قدم در راه نهاد و بمنازلی که در لوح نوشته بود
رسید و دید و بهمان اساس و لباس متلبس گردید تا آنکه بشهر شریعت رسید و
بدیدهٔ علم الیقین پیر را دید که معلم لغت و کار او گوهر سفتن از کیفیت
کلید خبر گرفت پیر با وی گفت که سالها درین دیار خفتم و این راز را
با کسی نگفتم و خبر ترا از کسی بجستم زیرا که دیگری از کلید لوح خبر ندارد
بدان

بدانی ای فرزند که طالب کلید باید اوّل بکوچه اصول رفته بامقام رسد
که مقام توحید خوانند و در انجا ذاتیت بیمثل و مانند و از صاحب کرم
دانند انقدر توقف نمایند که او را بالصفات بشناسند و لمحهٔ از خاطر محو
نفرمایند و از انجا گذشته بمقام عدالت رسند و عدل را که سر کردهٔ
صفات در یابند توقف نموده بمقام نیابت و جمع الجمع رسند نبی و فرستاده
او را بشناسند و قول او را حق دانند روانه شده بمقام ولایت اعلی رسند
و علی ولی را چنانکه باید بشناسند که تا نشناسند بمقام دیگر نرسند بعد از شناختن
بمقام معاد در روند و نشان نمایند زیرا که آیندگان و روندگان باید درین
مقام مجتمع شوند و از انجا قدم بکوچه فروع گذارند اول بگنبد جامع رسند
باید در شبانه روزی پنج وقت در انجا رفته از جمیع جهات خاطر جمع نموده
رو بموضعی که خاک وجه آدم از وست و حجر الاسود گواه اوست کرده
با واحد حقیقی راز و نیاز خود باز گویند و استعانت رفتن صراط [illegible]
و روانه راه شود [illegible] و سی شش روز راه که طی کند بمقام صوم رسید باید

سی روز در انجا اقامه نماید و از انجا عزم راه مکه نماید بمقام تا غیان که راه
و تا غیان بر راه رسد باید که جهد نموده با ایشان جهاد نماید و ایشان را
بقتل رسانیده و اموال ایشان را غارت کرده روانه شود تا بمقام
سوختگان رسد ده یک آن مال را بایشان داده التماس دعا نماید
و هر گاه مال غارت زیادتی نماید پنج یک ان را بمقام سعادت
بسادات برسانند و هر گاه باز زیادتی نماید از این مقام حرکت نموده بمقام
معظمه رود و کعبه که جای خاک وجه آدم است و ظهور منظور حق است رسد
و بدان ای عزیز که این مقام را شرطی چند هست در ظاهر بهر یک ازین شروط
که رسی باید از شروط باطن بجا آوری که کلید گنج بدست تو آید که این
منزل آخر شهر شریف است و شروط ظاهر هشت است اول نیت دوم
احرام سیم ترک لباس چهارم ناخن تا چیدن و موی سر نتراشیدن
پنجم روز عرفه در عرفات حاضر بودن ششم وقوف هفتم طواف هشتم
سعی در صفا و مروه نمودن و باطن را نیز هشت شرطست اوّل وجود دل را
از حقد

از حقد و حسد و کینه و کدورت باب دیده نمناک شستن و روی بدرگاه
دل کاملی حقیقی آوردن دوم احرام شوق و محبت مردانه وار بر در کامل
حقیقی بستن سیم سر و جان نثار راه کاملی کردن چهارم طلب کاملی کردن
و از دوری راه اندیشه ناکردن که جوینده یابنده است پنجم ذرات جملهٔ
کاینات را در عرفه مناجات همت بر در کاملی در یوزه کردن ششم
لبیک عاشقانه بر درگاه کاملی حقیقی خود زدن و دست امید در حلقهٔ در حرم
او زدن و از باب کعبهٔ او در آمدن هفتم و در طواف طلب سعی تمام بجا
آوردن و هفت اندام ظاهر و باطن خود را متوجه طواف در کعبهٔ او نمودن
و در مرتبه سخا و کرم و توکل و ایثار بمقام ابراهیم و رضا رسانیدن و
لو بتان حرص را در چاه زمزم نقطهٔ طریق تحقیق انداخته در مروهٔ
طلب از روی صفا امید سعی تمام نموده در عرفات مجاهده در مقام مناجات
از راه نیاز با گریه چنانکه از همراه بودند ندای نیستی که کنایه از هستی
بر سر کوه ابو قیس نفس خود زده و کلهٔ نفس را در صحرای هستی قربان نموده

وبعد برکن یاد سینه را دما دم بفیض نظر کیمیا اثر کاملان بذکر الله رسانیدن
تا از عالم ازلیه و ابدیه غیب الغیوب که کنایه از عالم شهود است بگذشت
و در غیب از امور سر مخفی آن اسرار که در حجر الاسود داده بود آگاه گردید بالتمام
بر تو منکشف شود و بعد از انکشاف کلید بدست تو آید بحکم من قرع
باباً و لج ولج بعد بر لوح نظر کرد دید که نوشته بود ای فرزند امروز آخر
روزیست از عالم شریعت و اول روزیست از عالم طریقت بدیده حق الیقین
ببینی که در اول راه وادیست که وادی غفلت خوانند و تغافل نام
سرداریست از جهال با جماعت عفریت و کشتن این ملعونین بنام هشیار
غلام است باید با او جنگ نموده و او را بقتل رسانده و لشکر او را پامال
در آورده از این منزل حرکت نمائی زینهار که از وادی غفلت بگذری
بمنزل دیگر نروی پس روح بفرموده عمل نموده و از این منزل حرکت نموده
لوح را مشاهده نمود دید که فردا بوادی نخوت روی چون به نخوت
رسی او را با قوت همت سرکنده و لشکر او را پراکنده نموده روانه
وادی

وادی تندخوی و تلبیس سردار را با خنجر صدق سر ببری و روانه وادی
کذب گشته جماعت متفرقه آن وادی را کشته بوادی حقد رفته و حسد
که سردار است و طمع که با وی یار است به تیغ لکن سر ببری و همچنین بر لوح
نظر کرده بوادیها و صدمها رسیده و از آنجا گذشته و به پرده ظلمانی حجاب
رسیده و در هم پیچیده در هیچ موضع توقف ننموده و دقیقه لوح را از نظر
ننینداخته و سر کلامی از صراط تجاوز ننموده تا بدیار رجال رسیده و در آنجا
دو عدد پرده عظیم دید بر لوح نظر کرد نوشته بود که صد اول را الهیه واحدیت
نامد باید از او درگذشتن و به پرده هستی که رسی باید آن پرده را در هم پیچی
زیرا که دو خطوه بیش نبود راه سالک : اگر چه دارد او چندین مهالک :
یک از راه اهویت درگذشتن : دوم صحرای هستی در نوشتن : تا آنکه را
بانتهای شهر طریقت روی و در آنجا اژدهای نفس آتش نفس را بینی که
صاحب هفت سر است و حافظ گنجینه و گوهر است و کشتن آن منحصر است
ای فرزند اگر وی را زخم سازی ترا از بیت رساند چاره آنست که بطرف

او را همت گذاری و یکطرف جوع را مسلط کنی و از طرف دیگر سحر را متصل
گردانی و از یکطرف صد عزت بنا کنی و تیغ از لا دو سر دوست گرفته
صیقل الا الله دانم زنی تا آن پلید را ضلّه نمائی و به تیغ لا برطرف
سازی پس چون باین مقام رسی آتشی بیاید بینی و ماهیت را بسوزاند و
بادی برخیزد و غباری را بگذراند توتیا وار در چشم تو ریزد پس آبی بیاید
که بنیاد هستی ترا برباید و ترا از تو بستاند و ترا فانی گرداند که دنیا
و آخرت در نظرت جلوه ننماید و تو را اشتیاق لقای گوهر گرداند چون
تو از این دنیا و عالم طریقت بگذری و بالمرّه فانی فی الله شوی از آنجا
بدار الملک بقا روی و داخل شهر حقیقت شوی و بمقام وحدت رسی و
بدیده عین الیقین ببینی که زنده جاوید باشی و گوهر گنجینه را عین العیان
بینی آنکه دانی که جسم و که ئی و از کجائی القصه روح با همت متوجه او در هر
و نوا ای شده و قطع منازل بمخفه تا باین مقام رسیده پس روح را چشم
دیگر و گوش دیگر شده و دیده باطن گشود کسی دید قفل ختم الله علی قلوبهم

برادران

برادران زود کلیدی که بدست آورده بود بر آن قفل انداخته در را گشوده عمارتی
دید جهانی تا سقف و دیوارش آینه بدن تا که بیرون رفته از و ما سوی
و باقی نمانده غیر خدا ذاتیت که اوست اول و انتها چون نظر کرد بر در و
دیوار نوشته بود لیس فی الدار غیره دیار دیده بکشاد بر رخ دلدار از تجلیات
از در و دیوار پس نظر انداخت از هر سو دید کل شیء هالک الا وجهه
پس نظر گردنش جهت بالله دید که اینما تولوا فثم وجه الله بعد نظر را
طلبید که آینه صفا که در نزد ادراک است و از مخزن اسرار است و خالی
از زنگ و غبار است فی الفور آینه بدستش داد چون مشاهده نمود
شاهدی از صورت و معنی بی نیاز و با روح قدسی دمساز پس بدان ای عزیز
که چون روح باین مقام رسید و علامت عالم لاهوت را دید و بمنزل
کل شیء یرجع الی اصله رسید و سرمه آشنائی در چشم کشید دید که عاشق را
منظور و معشوقی را زیورات عشق و عاشق و معشوق معلوم گردید و آخر
الامر بخود رسید و دانست که معرفت سرمایه آشنائیست و قربت این

منزل از خود در لم بیت بخلوت خانهٔ وحدت نشست و در کثرت زد روی
خود بست نه کسی را با او نیازی و نه او را با کسی نیازی و بزبان حال گفته که
ای آنکه تو طالب خدائی بخود آی   از خود بطلب کز تو جدا نیست خدای
این دو کلمه بجهة فرزندی ام نور الله سلمه الله مرقوم رقم حقیر فیاض
گردید مستدعا آنکه شکسته بسته این فقیر نظر نموده از راه ذره پروری
بفاتحهٔ یاد آوری فرمایند زیرا که فرموده اند که بدی را در عوض بدی سگساری
نیکی را در عوض نیکی فرخواری بدی را در عوض نیکی کار عبد الله انصار
خلاصه آنکه جای معاد و مبدا ما وحدت و لیس ما در میان کثرت موهوم

والسلام

بسم الله خیر الاسماء

الحمد لله اولا و آخرا والصلوة والسلام علی نبیه باطنا و ظاهرا و آل
محمد الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا و نسأل الله العظیم من فضله
العلیم والحمد لله رب العالمین اما بعد بدانکه اهل تحقیق الفاظ
خط و خال

خط و خال در سلک نظم کشیده اند و در یک مظهر معنی عظیم گردانیده
و حقایق و دقایق را در این خط نموده اند علی الخصوص اشاراتی و نکاتی غریبه
که حضرت خواجه حافظ شمس الدین محمد در دیوان شریف خود الفاظ
بسیار آورده در سلک بیان کشیده از عوام که معتقد اشعار لطیف ایشانند
چه بمعانی آن نبرده اند و اسرار لسان الغیب ندانسته اند پس واجب بود آن
الفاظ و لغات مشکله را در رشته شرح کشیدن تا بدانند که چرا فرموده اند
بدین اشارات چه معنی حقایق خواسته اند خواص را ازین تکرار و
عوام را ازین اظهار نفع کلی رسد و بهره مند گردند و شارح را در
بدعای خیر یاد کنند البته باید که چون این رساله مطالعه نمایند هیچ
لفظی برای خود نشنیده معنی دیگر نکنند و بشرح و معنی که درویشان گفته اند
معتقد باشند و دل از انکار او بردارند تا مستفید گردند و من الله
الهدایة والعصمة والتوفیق مقدمه در اسامی عشق و عاشق و معشوق
دوستی محض را گویند علاقه محبت صاحب دوستی محض را گویند وقتی که

گویند استغنا هیبت جلالیت الهی را گویند که از درکات موجودات
پوشیده باشد ترکینی مخالفت الهی را گویند مراد سالک را گویند بحکم
ارادت الهی امر ارادت خود را جاری داشتن است بر سالک سلطان
استغنای الهی را گویند توانگری حضور جمعیت کمالات را گویند حاکمی
امر شرع را جاری داشتن و استقاء حصول صفات کمالت با وجود قدرت
بر کمال بر ظهور هر صفتی غارت جذبهٔ الهی را گویند وقتی که بر سلوک اعمال
مقدم باشد ترکتاز اختیار سالک را گویند در جمیع احوال و اعمال ظاهری
و باطنی یکجائی استیلای عالم الوهیت را نیز گویند متواری احاطت
استیلای الهی را گویند آشنائی تعلق ربوبیت را گویند که همه موجودات
بر انست که چون تعلق خالقیت بمخلوقیت غمخواری صفت باطن را
گویند که ضروری لقای موجودات است و هیچ موافق مهم تر از این است بالکل باب
سالک را زیرا که کلمهٔ توحید بدین دایره است غمگساری صفت رحمانی را
گویند مهربانی صفت ربوبیت را گویند جانان صفت قیومی را گویند
در استیلا

در استیلای الهی قامت سزاوار پرستش را گویند زلف غیبت هویت را گویند
گیسوی طریق طالب را گویند موی ظاهر را گویند تاب زلف کتمان
اسرار الهی را گویند خم زلف اسرار الهی را گویند سر و صفت ارادت الهی را
گویند ابرو امهال کرده منوط سالک را گویند از درجهٔ مقام طرهٔ سیاهی
ظلمات و پریشانی دل سالک را گویند تیر غمزه اهمال ناکردن سالک را
گویند چشم صفت بصیرت الهی را گویند دیده صفت اطلاع و تجلیات
الهی را گویند چشم سرمست سیر کردن جلالات الهی را گویند کمان ابرو
عزم کردن سقوط را گویند لب تقصیر چشم خمار سیر کردن تقصیر سالک را
گویند ماه روی اهمال کردن سقوط سالک را گویند چشم ترک سیر کردن
احوالات کمالات سالک را گویند طاق ابرو تجلیات الهی را گویند
که در ماده باشد و در خلوات سالک را واقع شود مهر تجلیات حالات را
گویند که سالک بر کیفیت آن مطلع گردد رخ تجلی محض را گویند چهرهٔ
گلگون تجلیات را گویند خط سبز عالم را گویند لب لعل بطون کلام را

که مستغنی از دوستی دانند طلب جستن حق را گویند مرطلوب حق را گویند
عشق محبت مفرط را گویند و نیز ورزش حق را گویند با وجود طلب وجذبه
الٰهی را گویند عاشق شفته جمال حق را گویند بعد از آنکه طلب کرده
باشند تمام گشته معشوق حق تعالی را گویند وقتی که بجد تمام طلب کنند از آن
جهت که مستحق دوستی اوست از جمیع وجوه شوق از علاج دل را گویند
در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام حسن جمعیت کمالات را گویند
جمال ظاهر کردن کمالات معشوق است جلال ظاهر کردن کمالات
و بزرگی معشوق است از جهت استغنا از عاشق لقا ظهور معشوق را گویند
چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست لطف پرورش دادن
معشوق است عاشق را بطریق موافقت ملاحت بی نهایتی کمال الٰهی را
گویند که هیچکس را بصحبت او نرسد ظهور انوار ربست از راه مجاهده
و مجردست و از ماده ... کثرت التفات بسیار را گویند شوخی کرشمه الٰهی را
گویند در خسته دن لذات توجهات تفکر وجود معشوق را گویند

انوار

---

انوار روشنی منوار را گویند که در توجه سالک ظاهر گردد و امواج تجلیات
کمالیات را گویند شیوه اندک جذبه الٰهی را گویند که در توجه سالک
ظاهر گردد در حالی باشد مکر غرور دادن معشوق است عاشق را بطریق لطف
و موافقت یا طریق قهر و مخالفت فریب نزدیک شدن بدرجه استدراج
الٰهی را گویند یا عنایت ازلی را گویند خفا پوشانیدن دل سالک را گویند
از معارفات و مشاهدات جور باز داشتن سالک را گویند از سیر
در عروج ناز قوت دادن معشوق است عاشق را در باطن خشم ظهور
صفات مهر را گویند جنگ تجلیات الٰهی را گویند با نواع ظاهری و باطنی
صلح قبول اعمال را گویند وصلت قرب پرده وصل را گویند که در میان
عاشق و معشوق است حجاب موانع را گویند که در میان عاشق را از معشوق
باز دارد بنوعی از انواع کجه عشق نقاب موانعی را گویند که عاشق را
از معشوق باز دارد بکلی ارادت معشوق محل کلیات را گویند که
از ادراک آدمیان پوشیده باشد تیر غمزه رو کردن اعمال عبادات را

---

گویند لب شیرین کلام منزل را گویند که بی واسطه باشد دهان تنگ
صفت متکلمی را گویند لب شکرین صفت متکلم را گویند بطریق تعدد
و نور از فهم و وهم و زبان تلخ امری را گویند که موافق طبع سالک
نباشد و زبان شیر امری را گویند که موافق تقدیر باشد زنخ محل ملاحظه را
گویند از مشاهده ذوق محل لذات را گویند از مشاهده نافه نفحات
پیوسته که از الله تعالی بود بجانب سالک سیب زنخ علم لذات را گویند از مشاهده
سینه صفت علم الغیب بر صفت ربوبیت را گویند که در میان محب
و محبوب باشد موی میان نظر سالک را گویند بر قطع حجاب دست صفت
قدرت را گویند ساعد صفت قوت را گویند بازو اشارات الٰهی را
گویند بواسطه سخن سخن اشارت الٰهی را گویند مکاشفه اسرار الٰهی را
گویند در ملاء و غیره ده سخن چون کد اشارت بزرگ را گویند که غیر
ماده باشد سلام و درود مدحت را گویند پیام امر و نهی را گویند هدیه نبوت
و ولایت را گویند بعثت وحی را گویند و الهام را نیز گویند قصل تو سط

اسامی

---

اسامی الآلات طرب مجلس عشرت لذات انس را گویند عیش دولت مدام
لذت انس را گویند شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمالی که
مستوجب ملامت باشد میخواره عالم لاهوت را گویند که از عالم ملکوت
بکاس پیغام و واسطه را گویند که موصوف باشد بصفت ساقی واسطه را
گویند که درمیانه عاشق و معشوق بود قدح رقت را گویند جام احوال را
گویند صراحی مقام را گویند خم توقف را گویند جرعه اسرار مقامات را
که از سلوک در سالک پوشیده مانده باشد مستی فرو گرفتن عشق را
گویند خرابات شهرهات سالک را گویند هشیاری باز آمدن را گویند
از غلبات عشق خمار رخوبت را گویند از قیام اصول رندی قطع
نظر را گویند از اقتضاء احوال او باش ترک صواب را گویند
با پرهیزکاری سالک را گویند شمع نور الله را گویند ناهید کلی را گویند
کتاب پرورش را گویند در تجلیات صبوحی مجادثه را گویند صبح احوال
طلوع بر سالک را گویند بامداد مقام نشستن احوال و اوقات را

گویند شبانگاه ملک شدن احوال را گویند شب قدر لقای تجلیات
بر سالک را گویند در حین استهلاک وجود حق تعالی شب یلدا انتهای
انوار تجلی را گویند که سود عظیم است و اورا شعاع انوار تجلی نیز گویند
شب عالم جبروت را گویند کفر تاریکی عالم مونس را گویند کافر صاحب
اعمال با تفرقه را گویند و نزد بعضی آنست که غفلت تجنیس سالک را
چنانکه شیخ فرید الدین عطار قدس سره فرموده بیت هر آنکو غافل از حق یکزمانست
در آندم کافر است اما نهانست عید مقام جمع را گویند نوروز مقام تفرقه را
گویند ترسا مقام حقیقت را گویند وقتی که عظیم که رفیق و دقیق باشد
صبا پرستی آوردن دل سالک را گویند از وسوسه عقل و نفس مغبچه
تجلیات فاسده سالک را گویند کلیسا عالم طبایع را گویند زنار یکتی
عهد را گویند دیر عالم انسانی را گویند ناقوس مقام تفرقه را گویند توبه
بازداشتن از چیزی ناقص درون و آوردن بچیزی کامل را گویند بحضرت حق تعالی
جوش استکار کردن حالات سالک را گویند اسلام اعمال مناسب را
گویند

گویند دین اعتقاد درست را گویند که در مقام تفرقه سر بدر کرده رمز اعتراف را
گویند از فضول دنیائی نماز اختیار سالک را گویند عبادت مناوعت را
گویند روزه قطع امساک را گویند زکوة ترک اثبات را گویند وضو
تصفیه را نیز گویند حج سلوک فی طریق الله گویند بیابان وقایع
طریق را گویند کعبه مقام وصلت را گویند طاعات معارف را گویند
خرقه صلاحیت و سلامت را گویند که صورت ظاهر باشد سجاده
برافروختن باطن را گویند از توجه ترک تدبیر اجتهاد خود را گویند
اطاعت تسلیم کردن وجود سالک را گویند بذل عدول از چیزی را
گویند در باختن محو کردن اعمال ماضی را گویند در نظر باطن ترک
قطع امر را گویند از عالم بشریت بعالم ارواح رجعت آمدن را گویند
از عالم ارواح بعالم بشریت درون عالم ملکوت را گویند عقل عالم
ادراک را گویند میان خیر و شر فهم دریافتن اعمال عینی را گویند
تا نیر مقام محمود را گویند بهار عالم ربط را گویند تابستان [illegible]



گویند زمستان عالم فیض را گویند گلزار عالم کثرت و صفات باطن را گویند
بوستان محل کثرت و گل را گویند که محل مشاهده است نرگس نتیجه باطن را
گویند که در محل عمل پیدا آید فرح سر علوم را گویند که از آن تفکر حاصل
آید بنفشه تفکری را گویند که قوت ادراک بران کار کرد آید سبزه
عین معرفت را گویند ریحان نوری را گویند که از غایت تصفیه یا صفت
حاصل شده باشد ابر حجابی را گویند که سبب فضول شود باران نزول
فیض را گویند بر سالک منشر ترقی را گویند که بر سالک واقع شود ناز
عزت یافتن را گویند سرخی قوت سلوک را گویند زردی صفت تواضع
سالک را گویند سفیدی یکرنگی سالک را گویند کبودی تقلید محجب را گویند
جویبار عبادت و سلوک سالک را گویند آب روان فرح تواتر در دل
سالک را گویند کبوتر آگاهی از علاقه و پیوستگی که در ازل بوده است
در مقام جمع الجمع اکنون در مقام تفرقه افتاده است مطرب آگاه کننده را
گویند دف طلب معشوق حقیقی را گویند و عشق را نیز که طالب محبوب ازلی
باشد

باشد نای پیغام محبوب را گویند که بهره محبت باشد ترانه آیین محبت را گویند
پای کوفتن وجد را گویند دست زدن محافظت و مراقبت وقت را گویند
سیه غالیه احوال را گویند و نزول فرح بر دل نسیم فیض متواتر بر دل
سالک را گویند و عنایت دایم را گویند خاتمه در اسامی احوال عاشق
و معشوق مقام وصال و قدرت را گویند که عاشق از مقام وحدت بیرون
آمده باشد و واصل شده کنار در یافتن اسرار و مراقبت را گویند فراق
غیبت را گویند که عاشق از خود غایب گردد یا از مقام وحدت محجوب
التفات را گویند بوسه استعداد و قبول کیفیت [illegible] و اندوه
حیرت را گویند در کار زار رنگ که نداند خیر و شر او را خون حالتی را که
در دل پدید آید بعد از مفارقت باعث شود بر طلب کلبه آن حالت
حزن را گویند خانه خودی خود را گویند در حالت خود بینی عکده مقام
مستور را گویند بام محل تجلی را گویند که از آن ادراک عالمیان پوشیده
باشد شهر وجود مطلق را گویند کوی مقام عبادات را گویند محله

متصف شدن بصفات کمالات را گویند آستان اعمال عبادت را گویند درسطاوعت فریاد ذکر خیر را گویند علامت کمال عشق محبت را گویند که زبان از بیان او عاجز آید فغان ظاهر کردن درد دلی را گویند رنج امری را گویند که بر خلاف ارادت باشد درد حالتی را گویند که از محبت ظاهر گردد و محب طاقت حمل آن نیارد افتادگی ظهور جلالت الهی را گویند زندگی قبول افعال را گویند که بحضرت حق تعالی باشد روایت حصول قدم عالم غیبی را گویند فراخ افعال قطع تفرقات و تدبیرات عقل را گویند توجه و تسلیم دیوانگی طغرای الهام عشق را گویند پیشوائی ناتوانی را گویند فقر عدم احتیاج را گویند بیداری ظهور انوار فیض الهی را گویند بندگی مقام و عالم تکلیف را گویند سعادت خواندن ازلی را گویند شقاوت راندن ازلی را گویند نعوذ بالله منه ساربان رهنمای حقیقت را گویند پاکبازی توجه خالص را گویند حضور مقام وحدت و فرح را گویند خواب فنای اختیاری را گویند در تربیت علف شهوات مشتبهات تعنی را

تعنی را گویند ریاضت مجاهدات را گویند گوهر معانی را گویند چوگان تقرر جمیع امور را گویند که در تحت حکم تقدیر و گفتگوی عنایت محبت امور را و شنت و شوی باطن را گویند که از عاشق بظهور آید وجود صفای عاشق و معشوق را گویند افتاب فنای مطلق را و وصیت را گویند ماه تابان تجلی جمال مهر و محبت را گویند

قصاید من مقالات خواجه شمس الدین محمد شیرازی

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال … قرین خط تو ای آیت همیون فال
بنوش لعل تو ای آب زنده کانی بین … برنگ و بوی تو ای نو بهار حسن جمال
بگرد راه تو یعنی لب بیابان امید … بخاک پای تو یعنی برنگ آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک … بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
بطیب لطف تو و نفحه شمامه صبح … ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بان عقیق که مارست مهر خاتم جم … بان گهر که شمارست در درج مقال
بان صحیفه عارض که گشت ازو کلک عقل … [illegible] که در مقام مقال

بسر و ماه نمایت بافتاب بلند … باستان رفیعیت باسمان جلال
که در رضای تو حافظ گر التفات کنی … بعمر باز نماند چه جای مال و منال
فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند … بدست انده دوران بیوفا چه غزال
هستم اسیر شده در کف غم ایام … چو تیهوی که مقید شود بمخلب دال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز … نصایبم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
زملک خویش بغربت فتاده ام از بیم … که نیستم ز جهان ذره زمال و منال
بفضل و جود و سخاوت مروت مردی … ندی تو جمع همیشه میان جمع رجال
بگاه بزم چو قایم عطات بیشه تو … بروز رزم چو رویین تنی ورستم زال
بخاک پای عزیزت که خاکسار غمم … که مو ببیت قدیم و ندیم در همه حال
مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا … قرین بخت و دولت سعادت اقبال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ایضاً من مقالات قدس سره

ای در

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی … از فکرت تو پیدا صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک دین گشاده … صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم … ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید … بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی … مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب … تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد … یاقوت سرخ را بخشند هم رنگ کاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار … تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی
از عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت … از دولت تو ایمن از وصمت تباهی
از دودمان دولت تا وضع سلطنت هست … هنگام تو کس ندانست این علم را کماهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم … اینک ز بنده دعوی و زمحتسب گواهی
ساقی بیار باده از چشمه خرابات … تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
دانند دولت به بخشند بر حال بی نشانان … گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
حافظ چه پادشاهست که گاهی نوازد / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملک البرایا یا واهب العطایا
عطفاً علی الد وادی حلت به بینوائی

وله ایضا

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من اینکارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم من آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی نظر بر گردش گردون دون پرور کنم

باز کش

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
دوش لعلت عشوهٔ میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم
گر جنیبت پر راه خواهی گفت با ماه عرب / خاک پای پادشاه از دست تو بر سر کنم
گرچه بندد بی ثمر ناله کنون صوفی و ستم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم
عهد پیمان فلک را نیست چندین اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
سنگ از یاقوت لعل است دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را ولی / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

ایضاً من مقالات قدس سره

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد فردا آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خویش در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
پرده از رخ برگرفتی یکنظر در جلوه‌گاه / از حیا حور و پری را در حجاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رو ملت / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من / سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
خواب بیداران بستی آنگه از نقش خیال / تهمتی بر شب روان اهل خواب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داورا دارا شکوها آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیر ازان ازان / بسته لب گردی و شیران در آب انداختی
باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
از فروغ لعل میگون و دو چشم میفروش / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

من مقالات قدس سره

ز خواب مستی دوش چنین که چشم بگشودم / سفیده دم که شدم محرم سرای سرور
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر / شنیده ام آیهٔ توبوا الی الله از دم صور
ازین پس هستی من و عیش و شراب بی تصور / خدیو مسند دانش خدایگان عز و صدور

لطیفه

لطیفه دان و سخن سنج و نکته پرور ما / رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور
ازان شمایل موزون وان جمال جمیل / شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شبروان شب چراغ بیداران / وگرنه برکنم عرضه عرایضه الصدور
اگر نه نور الی الله بود کدا فروزد / شبان وادی ایمن چراغ آتش طور
چه آفتاب برآید چراغ هرزه بکش / بجای نور منور رمه مجو شب دیجور
ازان بجرم تو باشد که خواند خواجه سرا / سبالی که ز گنده مغز با کافور
لسان بزم سلاطین و جای ادبان / زهی فساد محال و زهی کمال قصور
جناب رفعت و خورشید ازان رفیعتر است / که گویم از رخ او باد چشم شبپره کور
به آن بود که بعیب کسان نپردازم / که چرخ حادثه داشت و روزگار غیور
دلا اگر ز کرامات بخت میطلبی / چه به ز سلطنت گنج علم و گنج حضور
ورانکه زاده طبع نهادشان ثمرات / نزاع نیست ولیکن ز بکر بیش سطور
بگوش هوش بردم ایام مانهیش حار / سماع نغمهٔ داود نیست و صوت زبور
حمایت جهلا را نباشد آن مقدار / که فکر عقل بود بر حساب آن مقصور

بغور درد دل من بجز تو کس نرسد … طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

رموز نکته شناسی نکته هر بی غیرت … نمی‌رسد بمقصر نعیم و حور و قصور

بسمع اشرف فردوسی زمانه رسان … که ای ز روی تو روشن چراغ دیدهٔ کور

بدانش و شرف آن شمس آسمان قدری … که شمع آه ز روی می‌ریزد نور

اگرچه خصم تو در ماتمت از بی‌معنی … سخا و فضل و هنر را تویی بمعنی سور

نگاه نظم چو در بحر عشق غوص کنی … سفینه پر شود از نظم لؤلؤ منثور

تو آفتابی و من ذره فیض شامل تو … به بنده می‌رسد از مانده‌ام ز قرب تو دور

گمان مبر که بد از نیک فهم نتوان کرد … اگر ز ظلمت افتخار رسد بصدر ظهور

بحق سوره والشمس حافظا که تویی … باعتقاد عصمه شمس و دیگران دیجور

بحق نبنده که راعی نمی‌رسد داعی … میان مردم این روزگار اهل قصور

ببین که در خم ابرو در افکند ازلی … روا بود رسد شش اعتراض ز فغفور

بگو بگو که درین بد ترم سؤالی هست … برنگ و بوی و صفت به بهشت بازآور

لطیفه گوی جهان نکو بهشت الست … بهشت یا بشنیدن بارت ازین دستور

خوش استماع کن ای شاه بیت اهل البیت … خراب و ویران با تربت با معمور

بمنزلت چه کلیمت تا افشانی … چو کوه پاره گهواره در طریق طور

جواب چیست بگو با وجود درشتی زال … رضا بود که براقی دهد فلک منشور

اگر چنانکه کند زاغ بانگ آغازی … بود کلاغ و نجاست ز آنه مشهور

## ایضاً من مقالات قدس سره

یا ملبتی بکالی در جامن اللیالی … یا رب چو در خور آمد گردش خط بلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم … تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد این سینه دل ز آتش … فی العشق معجبات یا تین فی الموالی

بیدل شدم ز دستش از یاد چشم مستش … او ذیت للبرایا یا عالما بحالی

خوی تو گر بگردد هر دم که گرد گردد … عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

الیت یا براهب شوقا بازخ تکد … والقلب ذات وجد ذات بذر الفرالی

دلبر بعشق بازی خونم حلال داشت … فتوی عشق چونست از زمره معالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل … امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

حی ده گرچه گشتم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی در خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی اصفا اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

الملک من تباهی من وجده وجده
یا رب که جاودانی بادان قدر و معالی

چون نیست نقش دوران با هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

ایضا من مقالاته قدس سره

سفیده دم که هوای بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن تتق بندد
افق ز عکس شفق رنگ ضیمران بندد

نوای چنگ بنان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در باغ
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید رخ
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

برغم

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه شهسوار فلک بنگر و بکام صبوح
که چون بشعشعه نور کمال جهان گیرد

محیط شمس کند روی خویش در شب تاب
که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

صبا نگه که دمادم چه رند شاهدباز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

من اندم انکه کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است ناگهان گیرد

گهی ز ساقی مهروی من که از سر ناز
چو چشم خویش تنم ساغر گران گیرد

[illegible] آورد از یار روز نیش خمار
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای بلبلیان را چو گوش برگیرد
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر ... ز فیض خاک درش عمر جاودان کرد

جمال چهرهٔ تابنده شیخ ابو اسحق ... که ملک در قدمش زیب بوستان کرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند ... نخست پایهٔ خود فرق فرقدان کرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد ... به تیر چرخ برد حمله چون کمان کرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب ... که روضهٔ کرمش نکته بر جنان کرد

چراغ دیدهٔ محمود شد که دشمن را ... ز برق تیغ وی آتش بدودمان کرد

دلیل بر خردان را بود که در همه حال ... نخست بنگر آنکه طریق آن کرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست ... چنان رسد که امان از زمین گران کرد

چه غم ز لو بجنان حال کوه ثابت را ... که جلکی جهان قلزم گران کرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست ... ز رفع قدر کمر بند تو امان کرد

رسد بچرخ عطارد هزار تهنیت ... چه شکر تست صفت ام کن بیان کرد

فلک چو جلوه کنان دید بسمند ترا ... کمینه بارگهش اوج کهکشان کرد

ملامتی

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت ... که مشتری نسق کار خود ازان کرد

بامتحان تو ایام را غرض آنست ... که از صفای ریاضت دلش نشان کرد

وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلندترست ... که روزگار زبر و حرف امتحان کرد

خیال شاه اگر نیست در سر حافظ ... چرا به تیغ زبان عرصه بیان کرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن ... هر آنکه شکر شکر تو در دهان کرد

ز لطف غیر بنجی رنج از مراد آب ... که مغز فقر مقام اندر استخوان کرد

شکر کمال حلاوت پس از شعب یافت ... نخست در شکن تنگ از آن مکان کرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی ... تو شاد باش که گستاخیش عنان کرد

اگرچه در حق این خاندان دولت کرد ... خراش در زن و فرزند خاندان کرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان کرد

ایضا من مقالاته قدس سره

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم ... زانکه شرح آرزو مندی نیاید در قلم

تا نه پنداری که بی‌هجران خون عاشق می‌خورد / ... نیاید در کارت آه صبحدم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار / مهره نتوان برد از آن ای دل افسون گرم
دستگاه صبر با ینغای عشقش هیچ نیست / روز قدرت حال درویشان نپرسد محتشم
صحبت عشاق بد نامت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در دور عشاق شنهم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی‌نقاب / لاله و گل دان همه رنگ بیابان حرم
آن گذشت ای دل که خواری می‌نمی از جور رقیب / یار باز آمد بجا آمد عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق / نوک کلک خواجه بر منشور حافظ شد رقم
خواجه توران شاه عادل کز جمال ملک و دولت است / بدر آفاق علا عون الورا غوث الامم
صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال / مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا / جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین / ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت منزل دولت بدان گونه است و بس / تا زد این نقش معلا نقش تاریخ قدم
بخت بیدارت چو می‌آید بصحرای وجود / خفته بر گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب

قلب بدخواهان شکست احوال ها بر جای تو / هر که ... ببندد فیروز گردد لاجرم
تا نه پنداری که تنها می‌رود بر قلب خصم / همت ارباب دل با تست و ارباب شیم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان / کنده زین سودا ابد تو جاهل گردی متهم
سود بازار جهان بیرون زد از کز جبر است / حرفه اینست ای خداوندان دینار و درم
شرح احوال تو الحق پر عجایب دفتریست / بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لبم مهجور بود از خاک بوس درگهت / درد خویش درد بود دم تا بپایان بدم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست / علم آصف دیده باشند غالبا از جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد / این دعا بر انس و جان گشت از جهان فرض ذمم
دور تو با دور گردون هم عنان بادا چنان / که محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

## من مقالاته قدس سره

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان / از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست / صاحب قران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر / دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت / بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیی و دین آنکه رخش / دارد همیشه توسن ایام زیر ران
شاهی که شد بهمتش افروخته زمان / ماهی که شد بهمتش افروخته زبان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج / آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او / از یکدگر جدا شود اجزای توامان
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر / مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جلال ملک / وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد / تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان پیر وار تو گوهر بهیچ قرن / گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد / بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان

هر دانشی

هر دانشی که در دل دفتر نهاده است / دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر نشاید شبیه کرد / چون بدره بدره میدهد این قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال / وز بحر جود دست تو در ده هر آسمان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت / چون ذره حقیر تو در کنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است / صد گنج شایگان که به بخشی برایگان
گردون برای چشمهٔ خورشید فلکه است / وز کوه تیغ ساخته از زر سایبان
این اطلس مقرنس زر دوزه زرنگار / چتر بلند بر سر خرگاه خویش ران
این شهسوار پیش دلت هر چه گردکار / دارد همه سپرده غیب اندرو نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که من کمینه بمراد خودت بخوان
خصمت کجاست در ته پای خودش فلک / یار تو کیست بر سر و چشم خودش زنان

هم کام بد دولت تو گشت منتظم
هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی — هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکر دهنی مایهاست خوبی را — بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که یک حکایت راست — بگویم و نکنم رخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست — بگوی بتکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن — که تا خدات نگهدارد از پریشانی
مگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
قوام دولت و دنیی محمد بن علی — که میدرخشدش از چهره فر یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز

طراز دولت باقی همه ترا زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط جهان رو نهد بویرانی
تو آنکه صورت چشم ترا همی آیت — نه صورت ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در حساب فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آویز خواجگی ز وجه — که آستین بکرمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چه گونه شرح دهم — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
کنونکه شاهد گل را بجلوه گاه چمن — بجز نسیم صبا کاسهای نغمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از لطف آب حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ — بغنچه میزد و میگفت در سخن دانی
که تنگ دل چه نشینی ز پرده بیرون آی — که در خمست شراب چو لعل رمانی
مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه — که باز ناید اگر میخوری پشیمانی
بشکر نعمت تکفیر کرمیان نرجوات — بگوش [illegible] و مل داد خویش بستانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبهٔ سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد / زبهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیرست ساقیا بگذار / که گرچه جام می آنجا کند گرانجانی
تو بودی ای گل صبح امید کز سر مهر / برآمدی ز سیاهی شبان ظلمانی
جفا نه شیوهٔ دین پروران کافی است / همه کرامت و لطفست شرع ربانی
شنیده ام که زمن یاد میکنی گاهی / اگر بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن چه حاجت هست / اگرنه با تو سخن هست در سخن رانی
ز ما فطانت جهانی اگرچه بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با کتاب سبحانی
هزار سال [illegible] مدایح / ازین مطالع الضعفی بجو بازرانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدی هست / که ذیل عفو برین ماجرا بپوشانی
بباغ ملک و ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

من مقالاته قدس سره

مرا دلیست

مرا دلیست پریشان بدن غمم پامال / چنانکه هیچ کسم نیست واقف از احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ جیم / خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز دست درد و عنا / دلم ز غصهٔ گردون و ناله چون نال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت / کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند اسیر و پا در بند / بدست مانده دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام / چو تیهوئی که مقید بود بمخلب دال
ضعیفم از ستم چرخ جور شد شب و روز / نصابم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده ام زین سان / که نیستم ز جهان ذره ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد / بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و محتاج در چنین شهرم / بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق سؤال
ز دهر و جور و جفا چون ولا طمع گردون / زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوانم ز حجله دل داد / که هست منبع احسان وجود و فضل نوال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین / که در جهان نبود و نیستش نظیر و مثال

بلند همت و عالی‌جناب کیوان‌قدر / خجسته طالع فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بنگشایم / لبا ز مراحه فلکت چو نیستش امثال
که سخی چو کشد دو دست جود و کرم / رود ز رشک بهر ماه ماه بدر هلال
فلک غلام مطیع تو باد و سر در / چو بندگان و فرح و شادی و بشر و بلال
زوال باد همیشه قرین اعدایت / مباد منصب جاه ترا نشان ز زوال
بفضل و جود و مروت سخاوت و مردی / بذات تو جمع همیشه میان جمع رجال
بدهر نیست چو تو خوب سیرت و خوشخوئی / درست قول و سخن راست‌گوی نیک‌فعال
بگاه بزم چو حاتم عطات بیش بنو / بروز رزم چو رویین‌تنی و رستم زال
بخاک پای عزیزت که خاکسار غمیم / که مونسیست قدیم و ندیم در همه حال
مدام فرصت و نصرت ملازمت بادا / قرین بخت و دولت سعادت و اقبال

فقیر عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

من مقالاته قدس سره العزیز

جوزا

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقیا بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با مهر شاه بود / وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام تو / من نظم خود چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک قناعت میسرم
بال و پری ندارم و اینطرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی زتیغ تست زبان سخنورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وازین خجسته نام بر اعدا مظفرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم
بوی تو میشنودم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب عنب کار بنده نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
نامم زکارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت بر آورم
مقصود ازین معامله بازارتیزیست / نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

حافظ

حافظ زجان محب رسولست و آل او / حقا بدین گواست خداوند اکبرم
دارم دلی امید که از یمن دوستیش / برهمگنان خویش کند بخت سرورم

من مقالات ملا محمد محسن کاشی ملقب بالفیض قدس سره

آنکه مست جانان نیست عارف ار علامست / ذوق می چو نشناسد شعله گر شود خامست
جوش باده ما را نه خم فلک تنگست / پیش ناله مستان غلغل ملک خامست
هرزه پوید اسکندر در میان تاریکی / آب زنده باده است چشمه خضر جامست
آتش روان بخش است آنکه عشق خوانندش / عین آب حیوانست آنکه باده اش نامست
عشق کهنه صیادیست ما چو مرغ نو پرواز / خاک بر سر این چرخ نارسیده در دامست
دل بعشق اگر دادی عیشها توانی کرد / جان چو محو جانان شد در بهشت آرامست
پای بر سر خود نه دوست را در آغوش آر / تا بکعبه وصلش دوری تو یک گامست
هستی من شد نیست کار امروزی نی / تا الست شد ساقی فیض دردی آشامست

ایضا من مقالاته

خویش را چه میفروشی جام می ز آتش زر | کیمیا چه میفروشی نقدها ترا ارزانست
گر بهشت میجوئی دل بعشق جانان ده | ور ز نار میترسی یار زیرک یا نام است
دل بعشق جانان بند عیشها درین عالم کن | سینه را بنقد کن کان ترا دلارام است
تو بنقد میفروشی در جحیم بدخوئی | دل بعشق چون دادی در بهشت آرام است
گر ز خویشتن رستی با حبیب پیوستی | ور نه تا ابد میفروز کار و بار تو خام است
فیض ازین سخن بگذر خویش را نصیحت کن | ترک زهد و زر بدن کار دردی آشام است

ایضاً من مقالاته

در غمزه مستانه تیغ چه تیز است | گر زنده آن جان و جهان مست و خراب است
[illegible] از نه یک شیخ و نه یک صومعه معمور | عالم همه شد مست و خراب این چه شراب است
عقلت و خرد او نیز که بخشنده جهان را | کیفیت آن نشئه که در باده ناب است
در بحر و بر خشک و تر دهر گذشتیم | جز آب رخ دوست جهان جمله سراب است
غیر از دل عشاق تو معمور ندیدیم | گشتیم سراپای جهان جمله خراب است

پروانهند

پروانه کند ز آتش جانسوز قیامت | آن سینه که بر آتش عشق تو کباب است
پر کند ز می صاف غزل ساغر دیوان | جان را می بی درد بسر ای فیض کتاب است

ایضاً من مقالاته

کوه عقل بیابان جنونم داده اند | حیرتی دارم از آن لیکن هر دو چونم داده اند
از فلک روزی نخواهم نعمت عشقم بس است | درد دل از غم زر قهار گونه گونم داده اند
داده اند جم خم و مینا و ساغر باده ها | داده اند اما نمیدانم که چونم داده اند
گاه رندم گاه زاهد گاه خشکم گاه تر | باده از جام سرشار جنونم داده اند
هستیم امروز از اندازه بیرون میرود | پیاله و ساغر دوش بیدار فزونم داده اند
گاه بیمارم کنی خوش گاه سرخوش گاه مست | غالباً چشمان جادویت فسونم داده اند
میخورم خون جگر از خوان عشقت روز و شب | از قضا بهر غذا همواره خونم داده اند
میخورم خون جگر تا میبرم روزی بسر | قسمت از خوان قضا یکسر که خونم داده اند
ای که گفتی سوختی ای فیض و کارت خام ماند
آری آری چون کنم تخم زبونم داده اند

در سرم فتنه و سودائیست | در دلم شورشی و غوغائیست
هر دم از ترک چشم غمازی | در دلم غارتی و یغمائیست
پس این پرده دلربائیست | دل ز جا رفت غم از جائیست
ساقی هست زیر پرده غیب | که بهر گوشه مست و شیدائیست
در درون هست خمر و خمار | گز برون مستی و تماشائیست
از هوای آرزوی دلشدگان | در دل هر کسی تمنائیست
عالمی پر ز در و گوهر شد
گر این طبع فیض دریائیست

جان روشن دلان که منظر تست | پرتوی از جمال اظهر تست
مستی عاشقان شیدائی | از لب لعل روح پرور تست
دل ما کم دلان سودائی | خسته غمزه ستمگر تست
مست و مخمور از شراب توئیم | غم و شادی ما ز ساغر تست
باعث اختلاف لیل و نهار | زلف مشکین و روی انور تست

سبب

سبب انقلاب بدر و هلال | روی خوب و میان لاغر تست
همه سرگشتگان کوی توئیم | همه را روی عجز بر در تست
هرچه در عالم کبیر بود | همه شرح کتاب اکبر تست
تو ز من حال دل چه میپرسی | من چه گویم ز دل چو دل بر تست
لطف و رحمت ز بنده باز مگیر | فیض از جان کمینه چاکر تست

داغ دل عاشقان نمی پذیرد علاج | درد و غم جاودان نمی پذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفایت کند | سوز دل عاشقان نمی پذیرد علاج
هر که باخلاص شد [illegible] بیشتر | این خطر مخلصان نمی پذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف توام | درد من از آب و نان نمی پذیرد علاج
سوختن [illegible] تو [illegible] | [illegible] بیکسان نمی پذیرد علاج
کم دون درمان چه سود ای چاره گران چه سود | درد دل و سوز جان نمی پذیرد علاج
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند | خامی این زاهدان نمی پذیرد علاج

فیض تو خود را بسوز چشم ز مردم بدوز
خوی بد مردمان می‌نپذیرد علاج

دام قتلی و ما علیه جناح　　قتل عشاق قد علیه مباح
هر دلی کو اسیر زلفی شد　　نیست او را دگر امید فلاح
تشنه باده وصال توام　　العطش یا حبیب هات الراح
شب هجر تو جاعل الظلمات　　روز وصل تو فالق الاصباح
از می وصل تا صبوح و غبوق　　مست و مخمور را غداة و رواح
لب نمکدان لعل شیرینت　　آب حیوان همی برند ملاح

تو نه قابل وصال ای فیض
گفت و گو را بان مکن الحاح

خوشا آن دل که ماوای تو باشد　　بلند آن سر که در پای تو باشد
نشاید بملک هر دو عالم　　هر آن سر را که سودای تو باشد

سراپای

سراپای دلم شیدای آنست　　که شیدای سراپای تو باشد
خوش آن شوریده شیدای بیدل　　که مدهوش تماشای تو باشد
غبار دل باب دیده شویم　　کنم پاکیزه تا جای تو باشد
دلم با غیر کی گیرد آرام　　مگر هستی که شیدای تو باشد
نمیخواهد دلم گلگشت صحرا　　مگر گلگشت صحرای تو باشد
خوشی در عالم امکان ندیدم　　مگر در قاف عنقای تو باشد

ز هجران سخت تنگ آمد دل فیض
وصالش ده اگر رای تو باشد

چکنم دلی را که ترا نباشد　　چکنم تنی را که بقا نباشد
زمین زنم سر نقبا دهم جان　　براحت سر و جان چو فدا نباشد
بروم در آتش اگرم برانی　　که بسوزم از آنکه سزا نباشد
شکنم دو پا را بره تو نپوید　　ببرم دو دست ار بدعا نباشد
بکنم دو چشمی که ترا نبیند　　نبود درو نور و ضیا نباشد

ببرم زبان را چو نگوید شکر او　　ز لبم به بندم چو ثنا نباشد
نخورم زمانی که نه طاعت آرد　　چکنم طعامی که غذا نباشد
بکجا برم تن نکشد چو بارت　　بکجا برم جان که فدا نباشد
دلم ار نسازد ببلای عشقت　　سزد ار بسوزد چو سزا نباشد
بجفا بسوزم ببلا بسازم　　که شنید عشقی که بلا نباشد
بجهنم آیم چو تو در آنجا　　نروم بجنت چو لقا نباشد

لب فیض بندم ز حدیث اغیار
که حدیث او کان ز خدا نباشد

دیده از نور جمال دوست بینا کنند　　سربلندان گوشه چشمی بسوی ما کنند
نوخطان چون بیا درکش تو شیدی　　اول از هر جرعه یادی ز شیدا کنند
در شب ظلمت سر زلف نگاری گشته گم　　بهر آن روزی دل گم گشته را پیدا کنند
از پی ربط ره دیوانگان دارند عقل　　درگذشتن ای پری رویان سر بی سر پا کنند
زر دل پر غصه ما تا گرهها وا شود　　خوبرویان یکبیک بند قبا را وا کنند

دل

دل به تنگ آمد مرا از نام و ننگ عاقلان　　یا رب این مستان مرا در عاشقی رسوا کنند

فیض میخواهد که مستان کنند هم شربی
بر در میخانه آمد بهر او در وا کنند

میزنم بر صف اغیار هو الله احد　　میدرم پرده پندار هو الله احد
آتشی میزنم و نقش سوی میسوزم　　تا شود نیک بدیدار هو الله احد
آنکه گویند که گنجینه اسراری هست　　نیست اسرار بجز یار هو الله احد
دل من تنگ شد از دیدن و پنهان کرد　　میدرم پرده اسرار هو الله احد
هر کجا هر چه ببینم همه را میگویم　　هو هو لیس باغیار هو الله احد
همه ذرات جهان فاش همیگویند　　غیر او نیست درین دار هو الله احد
در تن شاه و گدا موی بموی نیست گواه　　لمن الملک لقهار هو الله احد

فیض در بحر فنا گم شو و هستی بفروش
با تو و صاحب گفتار هو الله احد

ما رکن فنائیم ما را که می شناسد　　از دیده‌ها نهانیم ما را که می شناسد

هر چند بر زمینی با خاک ره نشینیم — برتر ز آسمانیم ما را که می‌شناسد
ما هم نشین یاریم از خلق بر کناریم — هر چند در میانیم ما را که می‌شناسد
ما جان جان جانیم از جسم بر کناریم — بیرون از این جهانیم ما را که می‌شناسد
از نام ما مگویید وز ما نشان مجویید — بی نام و بی نشانیم ما را که می‌شناسد
در هر جهت مپویید وندر مکان مجویید — بیرون ز هر مکانیم ما را که می‌شناسد
ما را مکان نباشد ما را زمان نباشد — برتر از این و آنیم ما را که می‌شناسد
لؤلؤی فیض اسرار در صدف نگه‌دار — ما بحر بیکرانیم ما را که می‌شناسد

ما عاقلان مستیم ما نیستان هستیم
اقرار منکرانیم ما را که می‌شناسد

یاران میم ز بهر خدا در سبو کنید — آلوده غمم بمی شست و شو کنید
جام لبالبی ز گرانان دستم آرزوست — بهر خدا شفاعت من نزد او کنید
چون مست میشوید ز شرب مدام ها — مستی بنده هم بدعا آرزو کنید
ابریق می دهید مرا تا وضو کنم — در سجده ام بجانب میخانه رو کنید

بیمار

بیمار چون شوم ببریدم بمیکده — در بحر صحنم بجسم فرو کنید
از خویش چون روم بمیم با خود آورید — آیم بخویش باز میم در گلو کنید
وقت رحیل سوی من آرید ساغری — رنگم چو زرد شد بمیم سرخ رو کنید
تابوت من ز تاک و کفن برگ تاک — در میکده بباده مرا شست و شو کنید
تا زنده ام نمیروم از میکده برون — بعد از وفات نیز بدانسوم رو کنید
در خاکدان من بگذارید خم و خم — دفنم چو میکنید میم در گلو کنید
از بهر قدم میکده‌ها چو بشکنید — از بهر خم و سبوی ز جسمم بگو کنید
دردی کشان ز هم چو بپاشند و بشکنند — برگردن شما که ز خاکم سبو کنید
نابید بغیر ریزه خم با سبو بدست — هر چند خاکدان مرا جستجو کنید

بی بادکان چو هستیتان آرزو شود
آیید و خاک مقبرهٔ فیض بو کنید

زاهد اگر ترا ریاست لذیذ — من دلداده را هوست لذیذ

گر ترا عافیت بود مطلوب — من دیوانه را بلاست لذیذ
گر ترا جوی شیر خوش آید — مر مرا خون دیده‌هاست لذیذ
حرف شیرین از او مراست لذیذ — گر ترا انگبین دهد لذت
گر تو حور و قصور میخواهی — عاشقان را از او لقاست لذیذ

فیض با زاهدان مکن جدال مکن
عشق نزد خسان کجاست لذیذ

ای در سرم از تو جوش دیگر — وندر جانم خروش دیگر
در چشمهٔ سلسبیل نوشت — واندر دهن تو نوش دیگر
هر عاشق را غمی و جوشیست — عشاق ترست جوش دیگر
هرکس بادهٔ ز ساقی هست — وین قوم زمی فروش دیگر
مجنون ز تو است هوش دیگر — هر قوم راست عقل و هوشی
هر دوش این بار برنتابد — عشق تو کشم بدوش دیگر

الحرف

آن حرف که از زبان عشقت — من می‌شنوم بگوش دیگر
از آنکه زبان عشق فهمید — گوش دگر است و هوش دیگر

هر کس ز غمی سراید و فیض
دارد ز غمت سروش دیگر

ای دل ار بگذری ز عشق مجاز — بر تو گردد در حقیقت باز
چه به پهنای راه میگردی — از برای حقیقت مجاز
راه بسیار و رو بمقصد کن — راه بنما نگر برای جواز
بهل این قوم بی حقیقت را — اسب همت ز مهرشان در تاز
آتشی بر شرر زند و برز شرر — ذره نیست سوزشان را ساز
روزگاری دل ترا سوزند — تا که گردند بیدست دمساز
کاین وصالست با هزاران ناز — آتشی در دل تو افروزند
حکمت خون کنند که زوق — گاهی از تو عدولی دور و دراز

بهرستان چند آبرو ریزی باگدا زی بخاک روی نیاز
رشتهٔ دل ز مهر نان بگسل تا کند در فضای حق پرواز
جای حقست دل بروب از غیر غیر باطل بود بحق پرداز
حق چنین گفت در دل این فیض
آنچه حق گفت با تو گفتم باز
در دل ما ز یار ما پرس احوال نهان ز آشنا پرس
عارف ز خدا خبر ندارد اوصاف خدا هم از خدا پرس
بالای فلک ملک ندانند او ادنی را ز مصطفی پرس
سری که خدا بمصطفی گفت از غیر مجو ز مرتضی پرس
کی میدانند اسیر تقدیر اسرار قدر هم از قضا پرس
این مسئله مفتیان ندانند افسانهٔ عشق را ز ما پرس
زین شیفته حال دل چه پرسی زان زلف مجو و از صبا پرس
گر فیض خمش کند ز گفتن با او سخن ز حال ما پرس


چو مرد او نشدی مردانه میباش چو مست او نشدی مستانه میباش
اگر در سر هوای دوست داری ز خویش و آشنا بیگانه میباش
چو خواهی لذت مستی بیابی شراب عشق را پیمانه میباش
چو درهای سعادت باز خواهی کلید عشق را دندانه میباش
چو زلف او پریشان شد بشد دل در او آویز خود را شانه میباش
وگر زلفش نشد زنجیر عشاق برو عاشق شو و دیوانه میباش
چو گل باشد تو بلبل باش و مینال وگر شمعست رو پروانه میباش
اگر خو جان تو مسند کند دوست فغان کن ناله خانه میباش
تو یک قطره ز بحر لامکانی درون این صدف دردانه میباش
خمش کن گفتگو تا چند ای فیض
دهان را مهر کن بیچانه میباش
درد بیدرمان مراد جان تو باش هم دوای درد بیدرمان تو باش

شد دل بر باد از تو داغ دار مرهم داغ دل بریان تو باش
در ره تو جان و دل کردم فدا مر مرا هم دل تو و هم جان تو باش
دل برفت و جان برفت ایمان برفت دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش
بیدلان را دلبر و دلدار تو عاشقان را جان تو جانان تو باش
از سر هر دو جهان برخواستم فیض را هم این تو و هم آن تو باش

ولە ایضاً

در میکده دوش رند قلاش میگفت بیا بگیا زاو باش
گر سر حقیقتم خبر ده یک نکته بگو بر ملا فاش
گفتا سخن برهنه خواهی بشنو تو ز عور مفلس لاش
خود ذات یگانه مجرد کس نیست درین سرا تو خوش باش
پیوسته بود صفات خود را پنهان شده لام الف در لاش
هر کو فانی دوست باقی من مات من الهوی فقد عاش


اینحرف اگر فقیه فهمید شاباش زهی فقیه شاباش
چون فیض اگر شوی مجرد
بس فیض که یابی از سخنهاش
آمد خیالش دوشم در آغوش بگرفت تنگم رفتم من از هوش
هشیار گشتم دیدم جمالی کز دیدنش عقل میگشت مدهوش
گفتم بده تا مست گردم گفتا که پیش آی از لبم نوش
چون پیش رفتم تا گیرمش لب لب ناگرفته رفت از سرم هوش
زان پس دگر من خود را ندیدم تا آنکه گشتم از خود فراموش
گویی که من خود هرگز نبودم او بود تنها من بوده روپوش
نه نیست بودم نه هست بودم بودم خیالی در خواب خرگوش
این قصه را فیض حالی نگوید
میدار در دل میباش خاموش
عشق در تربت درخزانه خاص عشق را کی دهند خرگوش

جهد کن تا ز اهل عشق شوی — همچو شبلی و ادهم و خواص
عمر بی عشق اگر گذشت ترا — او فتادی ولات حین مناص
گر فلاطونی و نداری عشق — عامی عامی نه ز خواص
عام باشی و عشق هست ترا — میشوی عنقریب خاص الخاص

فیض اگر عاشقی سخن بس کن
گفت و گو را بمان بقاضی و قاص

غم با دلت آشنات ای فیض — جانت هدف بلات ای فیض
هر درد و غمی که روز و شب زاد — بر جان و دلت فدات ای فیض
هر فتنه که از سپهر آمد — اندر سر تو بجانت ای فیض
زخم دروی که از حبیب است — بی مرهم و بی دوات ای فیض
چه زخم و چه درد هر چه او داد — هم مرهم و هم شفات ای فیض
گردم بطبیب حال خود عرض — گفت از اثر هوات ای فیض
در دام بلای عشق بندی — رنگ زردت گوات ای فیض

گفتم

گفتم که هوا از سر بدر رفت — گفتا هوست بجات ای فیض
غافل منشین ز فتنه نفس — این نفس تو اژدهات ای فیض

بگذار تو گفت و گوی و بگذر
بس شعر ز گفت خوشت ای فیض

ای یار مخوان اشعار الا غزل حافظ — اشعار بگو بگذار الا غزل حافظ
در شعر بزرگان جمع کم باشد این هر دو — لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن — دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
صوفیه بسی گفتند درهای نکو سفتند — دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
در شعر بزرگ روم اسرار بسی درجست — شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
آنها که تهی دستند از گفته خود هستند — کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
غواص بکار شعر نادر بکفش افتد — نظمی که بود در بار الا غزل حافظ
شعری که پسندیدست هست که آن دارد — آن نیست به گفتار الا غزل حافظ
ای فیض تتبع کن طرز غزلش خوش نیست — شعری که بود مختار الا غزل حافظ

یار با نظر نکرد صبر و شکیب را وداع — ناله ها اثر نکرد صبر و شکیب را وداع
یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند — غصه سفر نمیکند صبر و شکیب را وداع
یار ز ما کناره کرد شرم و حیا بهانه کرد — صبر مرا روانه کرد صبر و شکیب را وداع
یار بعشق اشاره کرد عشق بناله چاره کرد — جامه صبر پاره کرد صبر و شکیب را وداع
آتش عشق در گرفت ناطقه زخم بر گرفت — عقل ره سفر گرفت صبر و شکیب را وداع
آتش عشق تیز شد جان بره گریز شد — باقی صبر نیز شد صبر و شکیب را وداع
عشق شکیب میبرد جامه صبر میدرد — کس غم ما نمیخورد صبر و شکیب را وداع
تاب نماند در دلم آب نماند در گلم — سخت فتاد مشکلم صبر و شکیب را وداع

فیض ز عشق مست شد دست بسر ز دست شد
این دلش ز دست شد صبر و شکیب را وداع

ز عشق خوار اگر است ز عشق جوی شرف — بغیر عشق نباشد رسی بهیچ طرف
بغیر عشق مکن هیچ کار اگر بکنی — غرامت است و ندامت و حسرت و اسف
بعشق کوش که فخر است عشق مردان را — مفاخران نرسد شان بغیر عشق خلف

بکوش

بکوش تا که کند عشق رخنه در دل تو — ز سینه سازد بلاهای عشق را تو هدف
بغیر عشق مبند دل که بار بر دارد — بغیر عشق مکن عمر خویش را تو تلف
بهر طرف بیروی و غمان تغمش بسیار — برو ترا بجهان ره که رفت شاه نجف
ز من شنو سخن راست یار در دل تست — [illegible] بیرون آور این در از صدف

اگر تو غوص کنی در بر
سفینه پر کنی ز [illegible]

عشقت اصل بندگی من بنده مولای عشق — عشقت آب زندگی من بنده مولای عشق
برتر ز جان دان عشق را مشمار آسان عشق را — مغرور شو از زان عشق را من بنده مولای عشق
عشقت جان جان جان از عشق پیدا شد جهان — عشقت پیدا و نهان من بنده مولای عشق
جنت سرای عشق دان دوزخ بلای عشق دان — جان را فدای عشق دان من بنده مولای عشق
عالم برای عشق دان دوزخ قفای عشق دان — عشقت چون شیر ژیان من بنده مولای عشق
عشقت چون ابر دمان عشقت [illegible] — خاتم ایمان عشق دان من بنده مولای عشق
شهوار شهوار عشق را بنگر تو بنگر عشق را — بازی مشمر عشق را من بنده مولای عشق

نزدیکش اندکم شوی چون قطره در قلزم شوی    در آتش هجر ار شوی من بنده و مولای عشق

جان موجهٔ دریای عشق دل گوهر دریای عشق    سرکاسهٔ صهبای عشق من بنده و مولای عشق

سر طبع سودای عشق جان محفل غوغای عشق    دل جای لا یا های عشق من بنده و مولای عشق

کارش و تدبیر عشق سعی من و تقدیر عشق    عقل من و زنجیر عشق من بنده و مولای عشق

فهم من از بالای غوغای همت والای عشق    و از کبر و استغنای عشق من بنده و مولای عشق

من عاشق سیمای عاشق من والهٔ و شیدای عشق    من چاکر و لالای عشق من بنده و مولای عشق

دست من است و پای کردمت والای عشق    نفیت و استیلای عشق من بنده و مولای عشق

وله ایضاً

دلم بحر و عشق تو در وی نهنگ    نهنگی که جا کرده در بحر تنگ

هزاران هم آوار غمت آمد دل    کند جمله را لقمهٔ غم شنگ

غمم بر سر غمم نه و شاد باش    دل عاشق از غم نیاید به تنگ

بقربان کفر سر زلف تو    همه چین و ماچین و خطا و فرنگ

غمی گر تو

غمی گر تو آید بدین خرم    که از تلخ از تو شیرین صلح جنگ

سوی بوستان از فرای بناز    گل از شرم رویت شود زنگ زنگ

کسی را که بود نباشد ز عشق    بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ

ترا فیض چون عشق شد دستگیر

درین راه پایت نیاید لنگ

ای فغان از هجر و هیهای دل    سوخت جانم ز آتش سودای دل

این چه فریاد و فغان است در دلم    گوش جانم کر شد از غوغای دل

اینهمه خون جگر از دیده رفت    بر نیامد دری از دریای دل

هیچ رمز من خون دل دل خون کنی    چون کنم ای دل مرا ای وای دل

ظلمت دل برده شد بر نور جان    نور جان شد محو ظلمتهای دل

زخمها بر جانم از دل میرسد    آه و فریاد از جفا یتهای دل

جان نخواهم برد زین دل غیر مرگ    نیست غیر از کشتن من رای دل

عاقبت خونم بخواهد ریختن    این هنر رست بپروای دل

دل چه میخواهد ز من بهر خدا    دم بدم سازید از سر من پای دل

آفت دنیا و دین من دل است    آه از امروز و از فردای دل

رفت عمرم در غم دل وای من    خون شد این دل در تمنای دل

روز را در چشم من تاریک کرد    دود آه و نالهٔ شبهای دل

جان تو بیرون رود زین تن زانکه نیست    تنگنای این بدن در جای دل

پای در دریا نه و سرسبز باش

فیض بی خضاء تو در صحرای دل

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینم    دلجوئی دلداران از خوی تو می بینیم

هر جا که بود نوری از پرتو روی است    هر جا که بود آبی از جوی تو می بینم

چشم خوش خوبان را بیمار تو می بینم    محراب دو عالم را ابروی تو می بینم

عاشق سر کو گردد من گرد جهان گردم    چون جملهٔ عالم را من کوی تو می بینم

املاک و لطایف را چوگان تو می بینم    افلاک و عناصر را من گوی تو می بینم

اندر دل هر ذره خورشید جهان تاب است    من تابش آن خورشید از روی تو می بینم

این عالم

این عالم فانی را هر دم ز تو نورانی    من کهنه نمی بینم من نو نو تو می بینم

از سحر صدائی جز حرف تو نشنیدم    هر تار دل هر کس با هوی تو می بینم

در بحر محیط عشق شد غرق وجود فیض

وین چشم گهربارش و اسوی تو می بینم

یک نگاه از تو و در باختن جان از من    یک اشارت ز تو و بردن فرمان از من

جان بکف منتظر عید لقایت تا کی    روی بنمای جمال از تو و قربان از من

سینه بهر هدف تیر غمت چاک زدم    ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از من

نعم گر تو شود شاد و بهر کم خوشنود    بخوشی خوردن غم دادن صد جان از من

همه شادی شوم ار شاد مرا میخواهی    ور حزین خواهی تو ناله و افغان از من

بوصالم چو دهی بار ز تو جلوه و ناز    بفراقم امر کنی خون بهجران از من

هر چه خواهی تو از فیض همان میخواهد

هر چه را امر کنی بران فرمان از من

من نزد توام حاضر هر جا چه خوشی تو    واندر همه جا هستم بیهوده چه جوئی تو

بیهوده همی پویم ایدوست قرارم نیست … یکجا بچه سان باشم چون در همه جائی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو … چون نیک نظر کردم گفتم که اولی تو
گفتا همه اویم من این است همه رویم … آری تو ندارد جهت آری همه روئی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد … ای آب حیات جان یارب ز چه جوئی تو
چه آب و چه جو و چه جان بگذار تو اسما را … اسما همه روپوشست خود پرده او ئی تو

هر سو که شدت میرو هر جا بردت میدو
اندر خم چوگانش ای رفیق چو گوئی تو

سکینهٔ دل و جان لا اله الا الله … نتیجهٔ دو جهان لا اله الا الله
بگوش مستمعان میرسد هر لحظه … ز جزو جزو جهان لا اله الا الله
ز شوق درت نباتات جمله میگویند … همه زبان و زمان لا اله الا الله
تو گوش دار تا بشنوی ز هر ذره … چو آفتاب عیان لا اله الا الله
همین نه مؤمن توحید میکنند آن بشنو … ز سومنات مغان لا اله الا الله
نوشته اند بگرد عذار مهوشان … بخط سبز عیان لا اله الا الله

جمال و

جمال و زیب بتان غمزهای معشوقان … برمز کرد بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن برگ گل بنگر … ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
بباغ بنگر و آنگه تماشا کن … شنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه فکن یا برو بدریا بار … شنو ز کوه و کان لا اله الا الله
به بر و بحر نظر کن بخشک و تر بنگر … شنو ز این و زآن لا اله الا الله
بگوش هوش تو آید ز هر طرف که روی … اگر جنین و جنان لا اله الا الله
بکن ز پنبهٔ غفلت ز گوش اگر شنوی … ز نطق عرش و کلان لا اله الا الله
به بحر وحدت ورود و نماند از وی … برآر از ته جان لا اله الا الله
همین ورد زبان کن ز جان و دل شب و روز … بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل سماع است نغمه ذوق و چنگ … سرود شیفتگان لا اله الا الله
بحرز لم تف غیبیم ندا بگوش آید … که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان بحثی رفت … چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سؤالی از توحید … بباده گفت بدان لا اله الا الله

دیدم جلال لا اله الا الله … دیدم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدم … جستیم وصال لا اله الا الله

رباعی

آمد سحرم ندا بدولتخواهی … از سر مستان باده اللهی
کز جام طهور ما شرابی درکش … گر میخواهی ز سر حق آگاهی

رباعی

از نور نبی واقف این راه شدم … وز مهر علی عارف الله شدم
چون پیروی نبی و آلش کردم … ز اسرار حقایق همه آگاه شدم

رباعی

شادی و طرب بغم سرائی مگذار … تحصیل نوا به بینوائی مگذار
بنشین بجهد ترک بزرگی بگذار … بر مسند فقر و پادشاهی مگذار

رباعی

ای وصل تو جانفزا و هجرت جانکاه … وی دست من از دامن وصلت کوتاه

درجو

در جوی تو میکده ازم و میگویم … لا حول و لا قوة الا بالله

رباعی

ای نسخهٔ اصل جوهر عرفانی … سرچشمهٔ آبروی هر زیبائی
روشن بود از جمال تو هر جائی … پنهانی تو ز غایت پیدائی

رباعی

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبائی … وی هر دو جهان ز عشق تو شیدائی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد … سودای تو کرده عالمی سودائی

رباعی

ای روی تو مجمع همه زیبائی … وی زلف تو مسکن دل شیدائی
جان در تن هیچکس نماند زنهار … آن عارض و زلف را بکس ننمائی

رباعی

ای حسن تو جلوه کرده در ذات و صفات … روی تو نهان در تتق این جلوات
اندیشه کجا بکنه ذات تو رسد … هیهات از این خیال ما هیهات

بگفتن دل و جان فیض اختیار مکن
بگو به نطق و زبان لا اله الا الله

روی جانان نگر از دیده جانان بین — یا نگر ز آینه طلعت خوبان بین
آن جمالی که فروغش کمر کوه شکست — کی توان گر نظر موسی عمران بین
رب ارنی ندهد سود ترا تا تو نه‌ای — لن ترانی نشنوی سوی جهان بین
گر تو در هستی او هستی خود در بازی — شغل خویش درین ره همه آسان بین
کم تو از ذره در آن مهر که تا گردی نهان — مو بمو فاش در آن زلف پریشان بین

نیستی گیر و بیان طنطنه هستی را
اولیا وار که تا ملک آن بین

ای شاهد شاهدان کجایی — وی آب رخ بتان کجایی
وی جان همه آنچه در جهان است — وز تو روشن جهان کجایی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه — وی برتر تو لامکان کجایی
یکدم بر من چرا نیایی — ای جانم را تو جان کجایی

من تاب

من تاب فراق تو ندارم — ای از نظرم نهان کجایی
ای کام دل شکسته من — وی آرزوی روان کجایی

رباعی

دیدار بکس نمی نمایی — ای در همه جا عیان کجایی
بی روی تو دل لب فسرده — ای کرمی عاشقان کجایی
در هجر تو سوخت فیض را دل
او را تو میان جان کجایی

رباعی

با من بودی منت نمیدانستم — یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

رباعی

مستم زندای لا اله الا هو — مستم ز بلای لا اله الا هو
اسرار ازل که در دل پنهان بود — دیدم بچراغ لا اله الا هو

تا کی ز وصال دوست باشم محروم — در مطبخ هجر خون دل پالایم

رباعی

نه اهل دلی که بشنوم رازی — نه همنفسی که باشدم دمسازی
کی باشد کی که با پر و بال فنا — در عالم لامکان کنم پروازی

رباعی

ای فیض غم زبان سر سود است — با این همه درد امید بهبود است
هر چند که پاک سوخت دوری نکند — با آنکه تو پاک سوختی دور است

رباعی

ای فیض بیا بجانب حق رو کن — وین دریای خلق را بکو کن
کاری که بمیزان خدا نا بدرست — بر هم زن و با جهانیان یکرو کن

رباعی

ای فیض بیا دلی بدریا انداز — زین هستی خویش را بیا لا انداز
یعنی ز کمال هر چه اندوخته — از سر بردار و در ته پا انداز

تمت

مست او را شراب او می باید — می دم بدم و سبو سبو می باید
کی کام ببینای فلک آرام — پیمانه فراخور گلوی می باید

رباعی

ملا بتو بحث و گفتگو ارزانی — صوفی بتو وجد و هایهو ارزانی
زاهد بتو انگبین و کوثر ارزانی — معشوق باو ما باو ارزانی

رباعی

عشق تو مرا غول سر انداز آموخت — درد دل خسته را دوا نه آموخت
از خوان غمت بسی که ناله کردم — تا باز دل آیین پادشاهی آموخت

رباعی

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت — خون گشت دل و شوق لقای تو نرفت
هر چند ز هجران تو زنگار گرفت — از آینه دل عکس جمال تو نرفت

رباعی

که دل بخم زلف تو نه بند است — که در گیسوی مسلسل نه بند است

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد	با درد و فراق هم بسر نتوان کرد

چون چاره کار غیر بیتابی نیست	جز ناله و آه بی اثر نتوان کرد

رباعی

با او بودن نمی‌توانم یارائی	بی او باشم کشد مرا تنهائی

با او بی او چو هیچکس نتوان کرد	آخر بچه سان زیم من شیدائی

رباعی

عشقت جگر سوز زهی دور و دراز	در کام نحست مانده‌ام زین ره باز

نی صبر از او توان نه وصلش ممکن	ای دل تو زغم بسوز و جان بگذار

رباعی

تو یار مرا ندیده‌ای معذوری	زان روی گل نچیده‌ای معذوری

از گلشن عشق بر تو بوئی نوزید	در زهد و ستان چریده‌ای معذوری

تو طلعت جان ندیده‌ای معذوری	در عالم حس چریده‌ای معذوری

نی از نفحات قدس بوئی بردی	نی زان جام چشیده‌ای معذوری

دل گفت

دل گفت که ترک صحبت مردم کن	چون افلاطون نشیمن اندر خم کن

گفتم که فراغت از جهان میخواهی	عاشق شو و در حباب خود را گم کن

رباعی

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی	جز درد و غم عشق مبیناد کسی

عشق است حیات جاودانی یارب	در عشق و غم عشق بمیراد کسی

رباعی

حیران خودم که از کجا می‌آیم	از بهر چه آمدم چرا می‌پایم

خواهم بکجا رفتن و قرار دوری	نی دوزخ و نی بهشت را می‌شایم

رباعی

نی زاهد و نی عابدم و نی عاشق	نی صالح و نی متقی‌ام نی فاسق

نی راتق این مملکتم نه فاتق	از بهر چه‌ام در این جهان جاودان

رباعی

تا چند زغصه و الم فرسایم	روز و مه و سال را بغم پیمایم

جان بر سر دل نهد نخواهد رفتن — این رشتهٔ عمر من بمویی بندست

رباعی

تن را در سنگ شست و شو باید کرد — دل را از غیر رفت و رو باید کرد

چون پاک شود وجود تو زالایش — آنگه جان را نثار او باید کرد

رباعی

تن را بگداز تا شوم تن جانت — جان را در باز تا شوم جانانت

از نیستی در آ تا بگیرم دستت — با درد بساز تا شوم درمانت

رباعی

گر فیض بود نیک و گر بد از تست — ور تو کنیش قبول و گر رد از تست

گر ره دهیش بسوی مقصد از تست — ور هم نهیش بند بپیش ره سد از تست

رباعی

هر چند که نامهٔ عمل گشت سیاه — هر چند که کنه فزود بر روی گناه

نومید مشو نهانی ز توحید شنو — ابشر بشفیع لا اله الا الله